

R.L.Stine

GOOSEBUMPS

شبح ساحل

اثر آر. ال. استاین

مترجم: میترا کیوان مهر

کلی از کتابخانه وحشت

به نام خدا

نویسنده: آزال. استالین

شیخ ساحل

مترجم: میترا کیوان مهر

کاری از گروه تایپ کتابخانه وحشت

[Rlstine.ir](http://Rlstine.ir)

[Rlstine.Blogfa.com](http://Rlstine.Blogfa.com)

فصل پانزدهم

فصل شانزدهم

فصل هفدهم

فصل هجدهم

فصل نوزدهم

فصل بیستم

فصل بیست و یکم

فصل بیست و دوم

فصل بیست و سوم

فصل بیست و چهارم

فصل بیست و پنجم

فصل بیست و ششم

فصل بیست و هفتم

فصل بیست و هشتم

فصل اول

فصل دوم

فصل سوم

فصل چهارم

فصل پنجم

فصل ششم

فصل هفتم

فصل هشتم

فصل نهم

فصل دهم

فصل یازدهم

فصل دوازدهم

فصل سیزدهم

فصل چهاردهم

## گروه این کتاب

ویراستار و صفحه آرا: دوقلوها

| فصول  | تألیف       |
|-------|-------------|
| ۱-۵   | تألیف       |
| ۶-۱۵  | مهدی خویینی |
| ۱۶-۲۰ | ساحره       |
| ۲۱-۲۴ | Sr.chaa24   |
| ۲۵-۲۸ | .armita.    |
|       | دوقلوها     |

## مقدمه

عنوان اصلی این کتاب، Ghost Beach از مجموعه Goosebumps می باشد که در ایران توسط انتشارات ویدا تحت عنوان شبح ساحل با ترجمه میترا کیوان مهر و در انتشارات پیدایش تحت عنوان غار ارواح با ترجمه ناصر زاهدی نیز چاپ شده است.

یادم نمی آید چطور به قبرستان رسیدیم. یادم می آید که آسمان خاکستری بود و ما آنجا بودیم.

من و خواهرم تری<sup>۱</sup> از میان سنگ قبر های کج و معوج و قدیمی که از میانشان خزه روییده بود گذشتیم. با این که تابستان بود ، مه خاکستری همه جا را گرفته بود و سرمایی حس می شد.

من لرزیدم و کتم را دور خودم جمع کردم و گفتم : « صبر کن ، تری . » او طبق معمول جلوتر حرکت می کرد. سنگ های قبرستان او را به هیجان می آورد.

من فریاد زدم : « کجا هستی ؟ »

در میان مه خاکستری به دقت نگاه کردم . می توانستم هیکل سایه مانند او را جلویم ببینم ، که هر چند ثانیه می ایستاد و سنگ قبرها را نگاه می کرد.

نوشته های روی سنگ قبرهایی که زیر پایم می دیدم می خواندم :

**به یاد بود جان**

**پسر دانیال و سارا ناپ**

**۲۲ مارس ۱۷۷۷ در سن**

**۱۲ سال و ۲۲ روز درگذشت .**

به نظرم عجیب آمد . آن پسر هنگام مرگ هم سن من بود . من ماه فوریه دوازده سالم تمام می شد . همان ماه تری یازده ساله می شد .

عجله کردم. باد تندی وزید. در فاصله ی بین قبرها به جستجوی خواهرم پرداختم . او در میان مه غلیظ ناپدید شده بود. فریاد زدم : « تری ؟ کجا رفتی ؟ »

صدایش را شنیدم که می گفت : « این جا هستم ، جری<sup>۲</sup> ؟ »

از میان مه و برگ ها به طرف جلو حرکت کردم و پرسیدم : « کجا ؟ »

باد در اطرافم می چرخید .

<sup>۱</sup> -Terri

<sup>۲</sup> -Jerry

از همان نزدیکی صدای زوزه ی آهسته ای آمد . با صدای بلندی گفتم : « باید یک سگ باشد . »

صدای برخورد برگ درختان را می شنیدم . لرزشی وجودم را گرفت .

صدای تری انگار از میلیون ها کیلومتر آن طرف تر به گوش می رسید : « جر- ری ! »

کمی جلوتر رفتم و جلوی یک سنگ قبر بلند ایستادم و فریاد زدم ، « تری، صبرکن! این قدر این طرف آن طرف نرو ! »

صدای یک زوزه ی کشیده را شنیدم .

تری فریاد زد: « راه را اشتباهی می روی . من اینجا هستم . »

زیر لب با غرولند گفتم : « عالی است ، متشکرم ! »

چرا من نباید خواهری داشته باشم که به جای قبرستان از بیسبال خوشش بیاید .

باد صدای بلندی کرد. ستونی از برگ ها ، غبار و خاک را به صورتم پاشید . چشمانم را محکم بستم .

وقتی آنها را باز کردم دیدم تری روی یک سنگ قبر کوچک قوز کرده است .

فریاد زدم : « از جایت تکان نخور، دارم می آیم . »

از میان سنگ های قبر به چپ و راست پیچیدم تا به او برسم و گفتم : « هوا دارد تاریک می شود. بیا از این جا برویم. »

برگشتم و یک قدم برداشتم . چیزی میچ پایم را گرفت .

فریاد زدم و سعی کردم پایم را عقب بکشم . اما محکم گرفته بود .

یک دست بود... که از زیر خاک کنار یک قبر بیرون زده بود .

فریاد بلندی کشیدم . تری هم فریاد زد .

یک لگد محکم زدم و پایم را رها کردم .

تری فریاد زد : « فرار کن ! »

اما من قبل از این که او بگوید شروع به دویدن کردم .

همین طور که من و تری تلوتلو خوران روی چمن خیس می دویدیم، دست های سبز از هر گوشه ای بیرون می آمدند.

پاپ ! پاپ ! پاپ !

دست ها بلند می شدند و به طرف ما می آمدند . و میچ پاهایمان را می گرفتند !

به طرف چپ می پریدم ! یک دست از آن جا بیرون می زد ! و به طرف راست می پریدم ، باز هم یک دست از طرف راست بیرون می زد .

به خواهرم گفتم : « فرار کن تری ! فرار کن ! زانوهایت را بالا بگیر ! »

صدای برخورد کتانی های او را به زمین پشت سرم حس می کردم .

و بعد صدای هولناک او را شنیدم : « جری من را گرفته اند ! »

با صدایی بلند به دور خود چرخیدم . دو دست بزرگ ، دور مچ پای او پیچیده بودند .

در حالی که خواهرم را در حال درگیری با دست ها می دیدم ، سر جایم میخکوب شدم .

- « جری ! کمک کن ! ولم نمی کند ! »

نفس عمیقی کشیدم و به طرف او شیرجه رفتم . در حالی که بازوانم را دراز کرده بودم به او گفتم : « دستم را بگیر ! »

به دو دستی که او را گرفته بودند لگد زدم .

اما آن ها حرکت نکردند و او آزاد نشد .

تری ناله کنان گفت : « نمی توانم حرکت کنم ! »

خاک زیر پاهایم شروع به حرکت کرد . به پایین نگاه کردم و دست های دیگری را دیدم که از زمین بیرون می آمدند .

کمر تری را گرفتم و با آشفته گی فریاد زدم : « حرکت کن ! »

- « نمی توانم ! »

- « چرا ، می توانی ! باید سعی خودت را بکنی ! »

همین که دو دست ، مچ پاهایم را چنگ زدند ، فریاد آهسته ای کشیدم .

حالا من هم گرفتار شده بودم .

هر دوی ما به دام افتاده بودیم .

## 2

تری پرسید : « جری ، چی شده ؟ »

چشمکی زدم . تری در کنار من نزدیک یک تخته سنگ روبروی ساحل ایستاده بود. به اقیانوس که در مقابل ما بود خیره شدم و سرم را تکان دادم . زیر لب گفتم : « عجیب بود. به یاد خواب وحشتناکی افتادم که چند ماه پیش دیدم . »

تری با اخم به من گفت : « چرا ؟ »

توضیح دادم : « در مورد یک قبرستان بود . »

برگشتم تا به قبرستان کوچک و قدیمی که در حاشیه ی جنگل کاج پشت سرمان کشف کرده بودیم نگاهی بیندازم:

« در خواب دیدم دست های سبز رنگی از زمین بیرون آمدند و مچ پای ما را گرفتند . »

تری جواب داد : « چه وحشتناک ! »

تری چتری های قهوه ای تیره اش را از روی صورتش کنار زد . من و او درست مثل یک خواهر و برادر دوقلو به نظر می رسیدم فقط با این تفاوت که او یک سانتی متر بلندتر از من است . موهای هر دومان قهوه ای و کوتاه است . اطراف بینی مان کک و مک داریم ، با چشمان فندقی مشابه .

یک تفاوت در ما است ؛ گونه های تری ، موقع خنده چال می افتد اما قیافه ی من اینطوری نیست . خدا را شکر که اینطوری نیستم .

چند دقیقه در ساحل اقیانوس پیاده روی کردیم . درختان کاج باریک و بلند در طول ساحل دیده می شدند .

تری متفکرانه گفت : « شاید چون عصبی هستی آن خواب را به یاد آوردی . یک ماه تمام است که از خانه دور شده ایم . »

من گفتم : « خوب ، شاید . هیچ وقت این قدر از خانه دور نبوده ایم . »

- « اما این جا ممکن است چه اتفاقی بیفتد ؟ براد<sup>۳</sup> و آگاتا<sup>۴</sup> واقعا مهربانند ! »

براد سادله<sup>۵</sup> پسرعموی ما محسوب می شود . بهتر است به او بگویم پسرعموی باستانی ! پدر می گفت براد و همسرش آگاتا وقتی که او بچه بود ، پیر بودند . اما با وجود سن زیادی که دارند سرحال و پرانرژی هستند . به همین دلیل وقتی

<sup>3</sup> - Brad

<sup>4</sup> - Agatha



از ما دعوت کردند به نیوانگلند<sup>۶</sup> بیاییم و آخرین ماه تابستان را همراه آن ها در کلبه قدیمی شان نزدیک ساحل بگذرانیم، من و تری با اشتیاق قبول کردیم. به نظرمان عالی می آمد. خصوصاً تنها انتخاب دیگری که داشتیم، آپارتمان گرم و کوچکمان در نیوجرسی بود.

آن روز صبح با قطار رسیدیم. براد و آگاتا به ایستگاه قطار آمدند و ما را از جنگل کاج به کلبه رساندند.

پس از این که وسایلمان را باز کردیم و ناهاری خوردیم که شامل کاسه های بزرگ آبگوشت ماهی همراه با خامه بود، آگاتا گفت: «چرا نگاهی به این اطراف نمی اندازید؟ این اطراف چیزهای زیادی برای کشف کردن هست.»

– «برای همین اینجا آمده ایم که اطراف را ببینیم.»

تری بازویم را گرفت و با اشتیاق گفت: «هی، بیا به آن طرف برویم و آن قبرستان کوچک را بررسی کنیم.»

من که خواب وحشتناکم را هنوز به یاد می آوردم، گفتم: «نمی دانم!»

او گفت: «زود باش، هیچ دست سبز رنگی آن جا نیست، قول می دهم. شرط می بندم سنگ قبرهایی را پیدا می کنیم که رویشان را تمیز کنیم.»

تری اکتشاف توی قبرستان های قدیمی را دوست دارد. او از چیزهای ترسناک خوشش می آید. و داستان های ترسناک زیاد می خواند. و موضوع عجیب این است که فصل آخر را اول می خواند. تری باید هر رازی حل کند. نمی تواند بدون پاسخ چیزی را رها کند.

خواهر من میلیون ها سرگرمی دارد اما پاک کردن سنگ قبرها، یکی از سرگرمی های عجیب اوست. او یک تکه کاغذ روی سنگ نوشته ی قبر می گذارد و بعد با یک مداد شمعی طرح آن را روی کاغذ می کشد.

به او گفتم: «هی، صبر کن!»

اما پیش از این که صدایم را بشنود از ساحل به طرف قبرستان حرکت کرده بود. و فریاد زنان گفت: «زود باش جری، این قدر ترسو نباش!»

به دنبال او از ساحل به طرف جنگل کوچک رفتم. بوی تازه درختان کاج را حس می کردم. قبرستان وسط جنگل بود و اطراف آن را دیوار سنگی سستی احاطه کرده بود. خودم را از شکاف باریکی که در دیوار بود به داخل کشاندم. تری شروع به بررسی سنگ قبرها کرد و گفت: «بعضی از این سنگ ها واقعاً قدیمی اند. این یکی را ببین!»

او به یک سنگ قبر کوچک اشاره کرد. روی تخته سنگ، یک مجسمه کنده کاری شده بود و با دو بال که از دو طرف آن بیرون زده بودند.

<sup>۵</sup> - Sadler

<sup>۶</sup> - New England

خواهرم توضیح داد که : « این سر یک مرده است . یک نماد قدیمی از پیوریتان هاست . عالی نیست ؟ » و سنگ نوشته را خواند : « این جا بدن آقای جان سادلر خوابیده است . او در ۱۸ مارس ۱۶۴۲ در سن ۳۸ سالگی از دنیا رفت . »

گفتم : « مثل ما نامش سادلر است . شاید با ما فامیل باشد . »

سریع محاسباتی کردم و گفتم : « اگر فامیل باشیم ، جان سادلر جد جد ماست و نزدیک به ۳۵۰ سال پیش مرده است . »

با تری به سراغ سنگ قبرهای دیگر رفتیم .

- « این جا یک نفر است که در ۱۶۴۷ مرده ، و یکی دیگر در سال ۱۶۵۲ . فکر نمی کنم تا به حال سنگ قبری به این کهنگی دیده باشی . »

می دانستم تا مدتی که آن جا باشیم باید وقت مان را صرف چه کاری می کردیم . امروز به اندازه ی کافی در قبرستان گشته بودیم . در آن طرف به دنبال تری گشتم و گفتم : « زود باش ، بیا به طرف ساحل برویم ، باشد؟ تری ؟ کجا رفتی ؟ » به طرف سنگ قبر بلند رفتم .

آن جا نبود .

- « تری ؟ » نسیم اقیانوس ، شاخه های درختان کاج را بالای سرمان به حرکت درآورد : « تری ، امروز کافی است ! » چند قدم برداشتم و با اخطار گفتم : « می دانی که از این کارت خوشم نمی آید . »

سر تری از پشت یک سنگ قبر که ده قدم آن طرف بود بیرون آمد و گفت : « چرا ؟ می ترسی ؟ »

لبخندی که زد را دوست نداشتم : « من ؟ هرگز ! »

تری ایستاد و گفت : « بسیار خوب ، ترسو ! اما فردا برمی گردم این جا . »

او در قبرستان پشت سر من راه افتاد و به طرف ساحل صخره ای رفتیم . همین طور که به طرف ساحل می رفتیم، گفتم : « نمی دانم آن پایین چه خبر است . »

- « این را نگاه کن ! » تری خم شد تا یک گل وحشی زرد و سفید را که بین دو سنگ رشد کرده بود بچیند . او گفت : « این گل وحشی باید باید نام عجیبی داشته باشد . کره و تخم مرغ ! »

من گفتم : « خیلی عجیب است ! »

سرگرمی شماره دوی تری سادلر ، گل های وحشی هستند . او دوست دارد آن ها را جمع کند و درون یک دستگاه فشار گیاه که از مقوا ساخته شده قرار بدهد . تری روترش کرد و گفت : « دیگر چه مشکلی است ؟ »

– « ما مدام می ایستیم . من دوست دارم مشغول کشف باشیم . »

– « آگاتا گفت ، آن طرف یک ساحل مناسب هست که اگر بخواهیم می توانیم آن جا شنا کنیم . »

او درحالی که چشمانش را می چرخاند گفت : « بسیار خوب ، بسیار خوب ! »

آرام آرام خودمان را به ساحل کوچک و شن زار رساندیم . آن جا کاملاً پوشیده از شن و سنگ بود . وقتی به آب خیره شدم ، اسکله سنگی درازی را دیدم که تا وسط اقیانوس کشیده شده بود.

تری گفت : « نمی دانم برای چه کاری است . »

من گفتم : « کمک می کند ساحل شکل خودش را حفظ کند . »

من مشغول توضیحاتم در مورد فرسایش ساحل بودم که که تری فریاد زد : « جری ! نگاه کن ! آن بالا. »

او به تپه ی بلندی از سنگ ها که درست پشت اسکله که در خط ساحلی قرار داشت اشاره می کرد . در یک نقطه ی مرتفع در میان سنگ ها ، بر روی یک پهنه ی سنگی یک غار بزرگ و تاریک قرار داشت .

تری با اشتیاق فریاد زد : « بیا برویم آن جا را کشف کنیم . »

به یاد حرف های پدر و مادر افتادم که صبح هنگام سوار شدن به قطار گفته بودند و گفتم : « نه ، صبر کن ! »

آن ها به من گفتند : « مراقب تری باش و اجازه نده زیاد این طرف و آن طرف برود . »

من گفتم : « ممکن است خطرناک باشد ، هر چه باشد من برادر بزرگ تر تو هستم و عاقل ترم . »

او برایم شکلی درآورد و غرولند کنان گفت : « بگذار کمی استراحت کنم . »

تری از ساحل گذشت و به طرف غار حرکت کرد . او گفت : « حداقل بگذار از نزدیک تر نگاهی ببینم . بعداً می توانیم از براد و آگاتا پرسیم این جا امن است یا نه . »

من به دنبالش راه افتادم و گفتم : « بله درسته . درست مثل نود ساله ها به کشف غار می رویم . »

اما باید اعتراف کنم که وقتی نزدیک تر رسیدیم یک غار هولناک نمایان شد . من به جز مجله ی آلد بوی اسکات غاری به این بزرگی ندیده بودم .

تری با هیجان گفت : « نمی دانم کسی این جا زندگی می کند یا نه مثلاً یک زاهد گوشه نشین . »

او دستانش را دور دهانش حلقه کرد و فریاد زد : « هی » تری گاهی اوقات کارهای عجیبی می کند منظورم این است که اگر شما در یک غار زندگی کنید و کسی بگوید : « هی » آیا شما جواب می دهید ؟

خواهرم دوباره تکرار کرد .

من با اصرار گفتم : « بیا برویم . »

آنگاه از درون غار یک زوزه ی طولانی و آهسته در فضا پیچید .

ما به هم خیره شدیم .

تری نجواکنان گفت : « چی بود ؟ یک جغد بود ؟ »

آب دهانم را فرو دادم : « فکر نمی کنم جغدها فقط شب ها بیدارند . »

دوباره آن صدا را شنیدیم صدایی سوت مانند از اعماق غار به گوش رسید .

ما به هم نگاهی انداختیم . چه می توانست باشد ؟ یک گرگ ؟ یک شغال

تری آهسته گفت : « براد و آگاتا فکرش را هم نمی کنند که ما کجا هستیم . شاید بهتر باشد برویم . »

من برگشتم و گفتم : « آره ، برویم . » اما وقتی صدایی شنیدم ایستادم . صدا از پشت غار می آمد و بلندتر می شد .

دست هایم را جلوی چشمانم گرفته و به آسمان خیره شدم .

همین که سایه ای روی ما افتاد بازوی تری را چنگ زدم و گفتم : « نه ! » و یک خفاش بزرگ به طرف ما شیرجه

رفت و با چشمانی قرمز و درخشان و دندان های نوک تیزی که برق می زدند و هنگام حمله صدایی از خود خارج می

ساخت .

خفاش پایین آمد . خیلی پایین ، طوری که جریان هوا ناشی از بال زدن او را حس می کردم .

من و تری محکم به زمین خوردیم . سرم را با دو دستم گرفتم .

قلبم به شدت می تپید نمی توانستم صدای به هم خوردن بال ها را بشنوم .

فریاد تری را شنیدم : « کجا رفت ؟ »

یواشکی نگاه کردم . دیدم که خفاش به صورت مارپیچی به آسمان رفت .

او را تماشا کردم در حالی که از ما دور شد و آن سوی ما افتاد و بعد ناگهان چرخ تندى زد . من روی تخته سنگ مجاور افتادم می توانستم یک بال سیاه را بینم که با ناتوانی در نسیم در حرکت بود .

آهسته بلند شدم و قلبم هنوز می تپید و با صدایی لرزان پرسیدم : « چی باعث شد بیافتد ؟ » و به طرفش رفتم .

تری مرا عقب کشید و گفت : « عقب بایست ، خفاش ها مرض منتقل می کنند می دانی که ؟ »

به او گفتم : « نمی خواهم نزدیک شوم . فقط می خواهم نگاهی بیاندازم . هیچ وقت یک خفاش را از نزدیک ندیده ام . »

به گمانم حالا فهمیده باشید که سرگرمی من هم مطالب علمی است من دوست دارم ؛ در مورد همه ی حیوانات مطالعه کنم .

همین طور که روی تخته سنگ ها چهار و دست و پا حرکت می کردم گفتم : « این جاست ، بیا نگاهی کن . »

تری اخطار کنان گفت : « مراقب باش ، جری . اگر مریض شوی مرا به دردسر می اندازی . »

با کنایه زیر لب غرولند کردم و گفتم : « از توجه ات متشکرم . »

چهار قدم از خفاش فاصله گرفتم و فریاد زدم : « وای ! باورم نمی شود . »

شنیدم که تری زد زیر خنده .

این یک خفاش نبود یک بادبادک بود .

با ناباوری نگاه کردم دو چشم قرمزی که به نظرم تهدید کننده می آمدند روی کاغذ نقاشی شده بودند یکی از بال ها در اثر برخورد با سنگ پاره شده بود .

هر دو خم شدیم تا آن را بررسی کنیم .

صدایی از پشت سرمان بلند شد : « مراقب باشید . گاز می گیرد ! »

من و تری ترسیدیم و عقب پریدیم . من برگشتم و یک پسر همسن خودمان دیدم که روی یک تخته سنگ بلند ایستاده بود . او یک گلوله نخ در دست داشت .

تری با کنایه گفت : « عجب شوخی جالبی ! »

پسر به ما لبخند زد اما پاسخ نداد . و نزدیک تر آمد . او هم مثل من در دو طرف صورتش کک و مک داشت و موهای قهوه ای رنگی مثل من داشت . رو به تخته سنگ ها کرد و فریاد زد : « حالا می توانید بیرون بیاوید . »

دو کودک ، یک دختر هم سن ما و یک پسر پنج ساله از صخره ها بالا آمدند . پسر کوچک موهای طلایی روشن و چشمان آبی رنگ داشت و گوشه‌هایش بیرون زده بود .

موی دختر به رنگ قهوه ای قرمز بود ، و از پشت آن ها را بسته بود .

هر سه نفر آن ها دو طرف بینی شان کک و مک داشتند .

تری از آن ها پرسید : « همه شما از یک خانواده اید ؟ »

بلندقدترین پسر که اول از همه پیدا شده بود سرش را تکان داد : « بله همه ما سادلر هستیم . من سام<sup>7</sup> هستم این لوییزا<sup>8</sup> و این هم نت<sup>9</sup> است .

من گفتم : « ما هم سادلر هستیم . » و خودم و تری را معرفی کردم .

سام تحت تاثیر قرار نگرفت و زیر لب گفت : « این اطراف سادلر زیاد است . »

مدت طولانی به هم خیره شدیم . رفتار آن ها زیاد دوستانه نبود .

اما وقتی سام از من خواست که سنگ در آب پرتاب کنیم متعجب شدم . به دنبال سام به کنار آب رفتیم .

تری پرسید : « شما این اطراف زندگی می کنید ؟ »

لوییزا سر تکان داد . و پرسید : « شما این جا چکار می کنید ؟ » او به نظر بدگمان می رسید .

<sup>7</sup> -Sam

<sup>8</sup> -Louisa

<sup>9</sup> -Nat

تری به او گفت : « به مدت یک ماه به دیدن پسرعموی خود آمده ایم . آن ها هم سادler هستند و در یک کلبه ی کوچک در آن طرف فانوس دریایی زندگی می کنند . شما آن ها را می شناسید ؟ »

لویزا بدون لبخند گفت : « معلومه . این جا محل کوچکی است همه هم دیگر را می شناسند . »

یک سنگ صاف و پهن پیدا کردم و آن را به طرف آب انداختم . سه بار بر روی آب پرید . بد نبود . پرسیدم : « شما برای سرگرم شدن در این اطراف چکار می کنید ؟ »

لویزا در حالی که به آب خیره شده بود گفت : « شاه توت می چینیم . بازی می کنیم به کنار آب می آییم . »

او رو به من کرد و پرسید : « چرا پرسیدی ؟ امروز چکار کردید ؟ »

با لبخند به او گفتم : « هنوز هیچ . فقط به این جا آمدم . و با یک بادبادک خفاشی مورد حمله قرار گرفتیم . »

آن ها خندیدند .

تری گفت : « من به سراغ سنگ قبر ها می روم و گل وحشی جمع می کنم . »

لویزا گفت : « در داخل جنگل گل های زیبایی هست . »

شاهد بودم که سام سنگی را به طرف آب انداخت . سنگ هفت بار بر روی آب بالا پرید .

او به طرف من رو کرد و با لبخند گفت : « کار نیکو کردن از پر کردن است . »

من زیر لب گفتم : « تمرین کردن در یک آپارتمان کوچک مشکل است . »

سام گفت : « ها ؟ »

من گفتم : « ما در هوبوکن در نیوجرسی زندگی می کنیم . در ساختمان ما استخر نیست . »

تری به غار اشاره کرد و پرسید : « داخل این غار را گشته اید ؟ »

نت نفس اش گرفت . سام و لویزا چهره اشان متعجب شد .

لویزا فریاد زد : « شوخی می کنی ؟ »

سام به آرامی به خواهرش نگاه کرد و گفت : « ما هیچ وقت به آن غار نزدیک نمی شویم . »

تری پرسید : « هیچ وقت ؟ »

هر سه نفرشان سر تکان دادند .

تری پرسید : « چرا ؟ موضوع چیه ؟ »

من پرسیدم : « بله ، چرا نزدیک غار نمی شوید ؟ »

چشمان لوییزا گشاد شد و پرسید : « آیا شما به اشباح اعتقاد دارید ؟ »



تری به او گفت : « اشباح ؟ ابداً »

دهانم را بسته نگاه داشتم . می دانستم که شبیح حقیقت ندارد . اما اگر تمام دانشمندان اشتباه کرده باشند چطور ؟

در سراسر دنیا داستان های زیادی در مورد اشباح وجود دارد چطور ممکن است واقعیت نداشته باشند ؟

شاید به همین دلیل است که وقتی در مکان های عجیب هستم می ترسم . فکر کنم به اشباح اعتقاد دارم .

البته هرگز این موضوع را به تری نگفته ام . او همیشه روحیه ی بسیار علمی دارد . و همیشه به من می خندد .

سه بچه سادler به هم نزدیک شدند .

تری پرسید : « زود باشید ، شماها واقعاً به شبیح اعتقاد دارید ؟ »

لوییزا یک قدم جلو آمد . سام سعی کرد او را عقب بکشد اما او سام را عقب زد و گفت : « اگر به غار نزدیک شوید شاید

نظرتان عوض شود . » او در حالی این حرف ها را زد که چشمانش را تنگ کرده بود .

من پرسیدم : « منظورت این است که آن جا شبیح دارد ؟ »

- « آن ها چکار می کنند ؟ شب ها بیرون می آیند یا اگر نمی آیند چه کار می کنند ؟ »

لوییزا به من خیره شد تا جواب بدهد اما سام مانع او شد .

او در حالی که برادر و خواهرش را عقب می کشید گفت : « حالا باید برویم . »

من گفتم : « هی ، صبر کنید - ما می خواهیم در مورد اشباح بشنویم . »

آن ها با عجله رفتند . می توانستم ببینم که سام با عصبانیت بر سر لوییزا فریاد زد به نظرم از این ناراحت بود که لوییزا

در مورد شبیح صحبت کرده بود .

آن ها در آن سوی ساحل ناپدید شدند .

و بعد از درون غار همان زوزه ی طولانی و آهسته را دوباره شنیدیم . تری به من خیره شد .

من گفتم : « صدای باد بود . » به حرفی که زدم اعتقاد نداشتم .

تری هم باور نکرد .

من گفتم : « چرا در مورد این غار از براد و آگاتا نپرسیم ؟ »

تری گفت : « فکر خوبیه . »

حالا او هم کمی ترسیده بود . کلبه ی براد و آگاتا در فاصله ی کمی از غار قرار داشت .

خانه آن ها در حاشیه ی جنگل و رو به فانوس دریایی بود .

به طرف در بزرگ چوبی جلویی دویدم و آن را باز کردم . به اتاق نشیمن خیره شدم .

همین که در کلبه قدیمی قدم برمی داشتم کف گود رفته اتاق غژ غژ می کرد . سقف پایین آمده بود طوری که وقتی روی پنجه پا می ایستادم دستم به آن می رسید . تری هم به دنبال من آمد و پرسید : « این جا هستند؟ »

به اطراف نگاه کردم و گفتم : « فکر نمی کنم . »

از کنار کاناپه قدیمی و شومینه قدیمی گذشتیم و وارد آشپزخانه پر از وسایل شدیم . در فاصله دوری از آشپزخانه یک اتاق بود که من آنجا می خوابیدم اتاق طبقه بالا متعلق به براد و آگاتا بود .

که با یک راهروی باریک به فضایی می رسید که اتاق تری بود و بالای اتاق من قرار داشت . یک پلکان باریک از اتاق تری به حیاط منتهی می شد .

تری رو به پنجره کرد و گفت : « آن جا هستند ! در باغ ! »

براد را دیدم که روی ساقه گوجه فرنگی خم شده بود آگاتا مشغول پهن کردن چند لباس روی طناب لباس بود تا خشک شوند . با عجله از در آشپزخانه خارج شدیم . آگاتا پرسید : « شما دو نفر کجا بودید ؟ »

او و براد هر دو موهایی کاملاً سفید داشتند و چشمانشان رنگ پریده و خسته بود . هر دو نحیف و کم وزن بودند. فکر نمی کردم هر دوی آن ها بیش از یک صد پوند وزن داشته باشند .

به آن ها گفتم : « در ساحل به گشت و گذار رفتیم . »

کنار براد زانو زدم . بخش های بالایی انگشتان دست چپ او از بین رفته بودند . او می گفت وقتی جوان بود دست او در تله گرگ گیر کرده بود .

من پرسیدم : « ما در میان تخته سنگ های بزرگ یک غار قدیمی پیدا کردیم . آیا تا حالا آن را دیده اید ؟ »

او غرشی کرد و دنبال گوجه های رسیده گشت .

تری اضافه کرد : « درست نزدیک ساحل است کنار موج شکن قرار گرفته ممکن نیست ندیده باشید . »

ملافه های آگاتا روی طناب تکان خوردند . او سوال ما را در مورد غار نشنیده گرفت و پرسید : « حالا وقت شام شده . چرا نمی آیی به من کمک کنی ؟ تری ! »

تری نگاهی به من کرد و شانه اش را بالا انداخت .

من رو به براد کردم . می خواستم دوباره درباره ی غار از او سوال بپرسم که سبد گوجه های رسیده را به دستم داد. و گفت : « این ها را به آگاتا بده ، باشد ؟ »

جواب دادم : « حتماً » و به دنبال تری به داخل رفتم سبد را روی پیشخوان گذاشتم . آشپزخانه کوچک و تنگ بود . پیشخوان و ظرف شویی یک طرف بودند اجاق گاز و یخچال در طرف دیگر .

آگاتا، تری را در آن گوشه ی اتاق نشیمن وادار به کار کرده بود . او مشغول چیدن میز بود .

آگاتا از آشپزخانه گفت : « خوب ، تری عزیز ، اگر دنبال گل مینا هستی ، بهترین محل برای پیدا کردن آن ها چمن زار پشت فانوس دریایی است . حالا دیگر گل ها درآمده اند می توانی برای چیدن آن ها به آن جا بروی . مطمئن هستم که آن جا می توانی گل های زیاد دیگری هم پیدا کنی . »

تری با همان اشتیاق همیشگی اش فریاد زد : « عالیہ ! »

نمی دانم او چطور می تواند این همه به گل ها علاقه نشان بدهد .

آگاتا متوجه گوجه فرنگی روی پیشخوان شد . او یک کشوی پر سر و صدا را باز کرد و یک چاقوی کوچک درآورد و گفت : « خدایا ! این همه گوجه ! چطور آن ها را برای تهیه ی یک سالاد عالی آماده کنم ! »

من قیافه ام را درهم کردم .

آگاتا پرسید : « سالاد دوست نداری ؟ »

گفتم : « نه زیاد . چون من که خرگوش نیستم . »

آگاتا خندید و گفت : « کاملاً حق داری چرا باید یک گوجه فرنگی خانگی را با کاهو بخوریم ؟ آن ها را همین طوری می خوریم البته باید آماده شان کنیم . »

لبخندی زدم و چاقو را برداشتم و گفتم : « به نظرم خوبه . »

به حرف های آگاتا و تری در مورد گل های وحشی گوش دادم تا ببینم صحبت در مورد غار شروع می شود یا نه. نمی دانستم چرا این دو نفر نمی خواستند در مورد غار حرف بزنند .

بعد از شام براد یک بازی قدیمی آورد و به من و تری آموخت چطور بازی کنیم . این بازی قدیمی بود که قبلاً در موردش نشنیده بودم .

براد از آموختن قوانین بازی به ما لذت می برد . من و او در مقابل آگاتا و تری مشغول بازی شدیم . هر بار که من اشتباه می کردم او انگشت خود را برای من تکان می داد و من بیشتر اوقات اشتباه می کردم .

بعد از بازی به رخت خواب رفتیم زود بود اما من اهمیتی نمی دادم . روز درازی را پشت سر گذاشته بودم و از این که کمی استراحت کنم خوشحال بودم . تخت سفتی بود اما به محض اینکه سرم روی بالش پر کهنه قرار گرفت خوابم برد.

صبح روز بعد من و تری به جنگل رفتیم تا گیاهان و گل های وحشی جمع کنیم .

در حالی که انبوهی از برگ های خشک را با لگد کنار زدم از تری پرسیدم : « دوباره دنبال چی می گردیم ؟ »

تری جواب داد : « نی هندی ، که شبیه استخوان های کوچک سفید و صورتی است که از زمین بیرون می زند . به آن گیاه جسد هم می گویند چون بر روی گیاهان پوسیده رشد می کند . »

« آه » ناگهان به یاد دست هایی افتادم که در خوابم دیده بودم .

تری خنده کنان گفت : « حتماً از آن ها خوشت می آید ، مثل یک معمای علمی هستند سفیدند چون کلروفیل ندارند همان ماده ای باعث سبزی گیاهان است . »

با کنایه گفتم : « چه جالب ! » و چشم هایم را در حدقه چرخاندم .

اما تری به سخنرانی خود ادامه داد : « آگاتا گفت نی هندی فقط در نقاط تاریک رشد می کند . آن ها بیشتر شبیه قارچ ها هستند . »

او کمی اطراف را کند و کاو کرد و ادامه داد : « یک نکته عجیب در مورد آن ها این است این است که اگر خشک شوند سیاه می شوند . به همین دلیل می خواهم چند تایی آن ها را خشک کنم . »

کمی میان برگ ها را بیشتر جستجو کردم باید اعتراف کنم که او مرا مجذوب کرد .

من عجایب طبیعت را دوست دارم .

به سایبان ضخیمی که از برگ ها بالای سرمان بود خیره شدم و گفتم : « مطمئن ام که وسط جنگل هستیم مطمئن هستی که آگاتا همین جا را برای پیدا کردن گل های وحشی معرفی کرد ؟ »

تری سر تکان داد . او به یک درخت بزرگ بلوط که افتاده بود اشاره کرد و گفت : « این نشانه ی ماست ، گم نشده ایم . »

من به طرف آن درخت بزرگ رفتم و گفتم : « می خواهم از نزدیک به آن نگاه بیندازم . شاید روی آن درخت مرده نی هندی رشد کرده باشد . »

کنار ریشه های مار مانند درخت زانو زدم و برگ های خشک را به دقت کنار زدم اثری از گل های وحشی نبود . فقط حشره و کرم بود واقعاً صحنه بدی بود .

به تری نگاه انداختم او هم هیچ گلی را پیدا نکرده بود .

بعد از گوشه چشمم متوجه شدم چیز سفیدی از زمین بیرون زده است . به طرفش رفتم تا آن را بررسی کنم .

ساقه کوتاه یک گیاه از زمین بیرون زده بود . ساقه گیاه پوشیده از برگ های حلقه ای بود ساقه را کشیدم بالا نیامد محکم تر کشیدم .

ساقه کمی بالا تر آمد و توده ای خاک نرم را با خود بیرون کشید .

متوجه شدم که این ساقه نیست یک نوع ریشه است. ریشه ای با برگ !

عجیب بود .

آن را بیشتر بیرون کشیدم متوجه شدم که خیلی طولانی است .

محکم کشیدم .

با یک کشش محکم که به ریشه ی عجیب وارد کردم مقدار زیادی خاک جا به جا شد . به سوراخ بزرگی که ایجاد کرده بودم نگاهی انداختم و فریاد بلندی زدم .

با صدایی خفه داد زدم : « تری - بیا این جا ! یک اسکلت پیدا کردم . »

تری به طرف من دوید : « ها ؟ »

هر دو ایستادیم و در سکوت به آن خیره شدیم . اسکلتي که من پیدا کردم به پهلوی افتاده بود و همه استخوان هایش سر جایشان بودند . حفره ی خالی چشمانش در جمجمه ی خاکستری به ما زل زده بود .

تری با صدایی آهسته لکنت کنان گفت : « این یک انس ان س ان است . »

من جواب دادم : « نابغه ، انسان که چهار پا ندارد . »

تری به اسکلتي نگاه کرد دهانش از تعجب باز ماند : « خوب پس این چیست ؟ »

به او گفتم : « یک جور حیوان بزرگ شاید یک آهو ! »

خم شدم تا از نزدیک تر نگاه کنم : « نه ، آهو نیست . انگشت شست دارد سم ندارد . »

جمجمه را بررسی کردم خیلی بزرگ بود . دندان های نیش داشت .

وقتی ۹ ساله بودم دوست داشتم در مورد اسکلتي ها بدانم . باید تمام کتاب ها را در مورد اسکلتي ها می خواندم .

من گفتم : « به نظرم یک سگ باشد . »

تری گفت : « یک سگ ؟ طفلکی سگ کوچولو ! »

او به اسکلتي خیره شد و گفت : « فکر می کنی چطور مرده ؟ »

« یک حیوان به او حمله کرده »

تری کنار من زانو زد و گفت : « چرا حیوانی باید یک سگ را بخورد ؟ »

با شوخی گفتم : « سگ پروتئین زیادی دارد . »

او مرا محکم هل داد و گفت : « جدی ، من جدی حرف می زنم چه حیوانی این اطراف هست که سگ می خورد ؟ »

با تفکر گفتم : « شاید یک گرگ یا یک روباه ! »

تری پرسید : « به نظر تو گرگ یا روباه قسمتی از استخوان ها را می خورند و بقیه را رها نمی کنند ؟ اما این اسکلتي

کامل است . »

من گفتم : « شاید از پیری مرده ، شاید هم کسی او را زیر این گیاه ریشه ای عجیب دفن کرده است . »

تری گفت : « بله ، شاید هیچ حیوانی به او حمله نکرده است . »

دیدم که رنگ به چهره ی تری برگشت . یک دقیقه کنار اسکلت نشستیم و در مورد سگ فکر کردیم .

صدای زوزه ی یک حیوان باعث شد هر دو از جا بپریم . صدایی وحشتناک جنگل را پر کرد و در میان درختان منعکس شد .

با بلندتر شدن صدای زوزه گوش هایمان را گرفتیم . تری فریاد زنان گفت : « این چیه ؟ چه حیوانی این صدای ترسناک را درمی آورد ؟ » من به عقب خیره ماندم . نمی دانستم چه بود .

فقط می دانستم نزدیک تر می شود .

صدای زوزه همان طور که شروع شد ناگهان تمام شد.

وقتی به اطراف نگاه کردم تا مطمئن شوم که در امان هستیم آن ها را دیدم. سام، نت و لوییزا پشت یک درخت چمباتمه زده بودند و می خندیدند.

به آن ها چشم غره رفتم. فهمیدم که آن ها صدای زوزه را درآوردند. آن ها فکر می کردند چه هستند؟

مدتی طول کشید که خنده شان تمام شود. نمی توانستم باور کنم که از این شوخی بی اهمیت چقدر لذت برده اند.

به تری نگاه انداختم سرخ شده بود. صورت من هم داغ بود به گمانم من هم سرخ شده بودم. وقتی که بالاخره خنده اشان تمام شد از آن ها خواستم بیایند اسکلت را ببینند.

حالا نوبت آن ها بود که شوکه شوند. چشمان سام گشاد شدند. لوییزا فریاد کوتاهی کشید. نت که از همه کوچک تر بود آستین خواهرش را گرفت و شروع به گریه کرد.

تری در جیب شلوار جین خود دنبال یک دستمال می گشت و به نت گفت: «نگران نباش» با دستمال گونه های او را از اشک پاک کرد و گفت: «این اسکلت انسان نیست اسکلت یک سگ است.»

این حرف ها باعث شد که اشک های نت دوباره سرازیر شود.

لوییزا بازوهای خود را بر شانه های لرزان نت گذاشت و گفت: «هیس! چیزی نیست!»

اما نت نمی توانست آرام بگیرد. او گریه کنان گفت: «من می دانم چه بر سر این سگ آمده است. یک شبح او را کشته است سگ ها می توانند شبح را بشناسند پارس می کنند تا آمدن شبح را خبر دهند.»

تری به ملایمت گفت: «نت، چیزی به نام شبح وجود ندارد آن ها واقعی نیستند.» سام جلو آمد وبا تکان سر به تری گفت: «تو اشتباه می کنی.» چشمان خود را به سوی تنگ کرد و گفت: «در این جنگل اسکلت های زیادی هست همه آن ها کار شبح است او استخوان ها را جدا می کند و این جا رها می سازد.»

تری زیر لب گفت: «کمی صبر کن، سام می خواهی بگویی این اطراف شبح دارد؟»

سام به او نگاه کرد ولی جوابی نداد.

تری پرسید: «خوب، منظورت همین است؟»



ناگهان حالت چهره سام تغییر کرد. چشمانش از ترس گشاد شدند و فریاد زد، «آن جاست!» و اشاره کنان گفت: «درست پشت سر تو است.»

من فریادی کشیدم و بازوی تری را گرفتم.

اما خیلی زود متوجه شدم که دوباره گول خوردم.

من نباید دوباره از شوخی های احمقانه سام فریب می خوردم. او با لبخند گفت: «شما دو نفر خیلی راحت می ترسید.»

تری دست به کمرش زد و به سام خیره شد و گفت: «نظرتان در مورد آتش بس چیه؟ بچه ها! این شوخی ها واقعا ناراحت کننده اند.»

تمام نگاه ها متوجه سام شد.

او زیر لب گفت: «باشد، بسیار خوب، آتش بس!» اما او لبخندی به لب داشت. نمی دانستم منظور او چیست.

تری پرسید: «سام، در مورد شبخ بیشتر برای من و جری توضیح بده. آیا جدی گفتی که شبخ سگ را کشته یا این هم یکی دیگه از داستان های خیالی تو بود؟»

سام به توده ای از خاک لگد زد و زیر لب گفت: «شاید یک وقت دیگه!»

پرسیدم: «یک وقت دیگه؟ چرا حالا نه؟»

لوییزا می خواست چیزی بگوید اما سام مانع او شد و تند گفت: «بیایید برویم، همین حالا!»

تری دچار حالت گیجی شده بود و گفت: «اما به نظر من...»

سام به طرف درختان گام برداشت و لوییزا را با خود کشید. نت با عجله دوید تا به آن ها برسد.

لوییزا گفت: «خدا حافظ به امید دیدار.»

تری فریاد زد: «آن ها را دیدی؟ آن ها به وجود شبخ در جنگل واقعاً اعتقاد دارند آن ها نمی خواهند در این مورد حرف بزنند برای همین رفتند.»

به اسکلت جانور خیره ماندم این استخوان کامل و تمیز روی زمین افتاده بود.

کاملاً تمیز شده بود.

به دست یک شبخ تمیز شده بود.

این کلمات در ذهن ام به حرکت درآمدند.

به دندان های نیش او در جمجمه رنگ پریده اش خیره شدم. و سپس برگشتم و زیر لب گفتم: «بیا به کلبه برگردیم.»

براد و آگاتا را دیدیم که زیر سایه یک درخت روی صندلی راحتی نشسته بودند. آگاتا مشغول قاچ کردن هلو در یک

ظرف بزرگ چوبی بود و براد او را تماشا می کرد. آگاتا پرسید: «شما دو نفر پای هلو دوست دارید؟»

تری و من جواب دادیم که خوردنی مورد علاقه ی ماست.

آگاتا لبخند زد و گفت: «امشب پای هلو داریم. نمی دانم پدرتان گفته یا نه ولی تهیه پای هلو تخصص من است. بینم

نی هندی پیدا کردید؟»

جواب دادم: «نه»

- در عوض یک اسکلت سگ پیدا کردیم؛

آگاتا با سرعت بیشتری شروع به قاچ کردن هلو کرد. تیغه ی چاقو روی انگشت شست او می لغزید و قاچ های نرم هلو

به درون کاسه می افتادند. او زیر لب گفت: «خدایا!»

تری پرسید: «چه نوع حیوانی سگ می خورد؟»

- این اطراف گرگ یا روباه هست؟

براد سریع جواب داد: «تاحالا که ندیدم.»

من پرسیدم: «پس این اسکلت آن جا چکار می کند؟»

- کاملاً سالم بود واستخوان هایش تمیز بودند.

آگاتا و براد با نگرانی به هم نگاه کردند آگاتا گفت: «من که چیزی نمی دانم.» وهمچنان قاچ می کرد: «براد؟ تو چه

می دانی؟»

براد دقیقه ای در صندلی به عقب و جلو حرکت کرد و گفت: «نُج!»

با خود فکر کردم که خیلی کمک کردی براد.

گفتم: «با سه تا بچه هم برخورد کردیم.» در مورد سام و نت و لوییزا حرف زدم.

«آن ها گفتند شمارا می شناسند.»

براد جواب داد: «بله، همسایه اند.»

«آن‌ها گفتند شب‌سگ را کشته است.»

آگاتا چاقو را در دست خود جابه‌جا کرد و به پشتی‌صندلی تکیه زد و آرام خندید: «آن‌ها این حرف را زدند؟ خدایا، این بچه‌ها با شما شوخی کرده‌اند. آن‌ها دوست دارند داستان اشباح را سر هم کنند. مخصوصاً آن پسر که از همه بزرگتر، سام!»

تری نگاهی به من انداخت و گفت: «من هم اینطور فکر می‌کنم.»

آگاتا سر تکان داد و گفت: «بچه‌های خوبی هستند باید از آن‌ها دعوت کنید که با هم کاری انجام دهید مثلاً با هم به چیدن شاه توت بروید.»

براد گل‌پیش را صاف کرد با چشمان رنگ‌پریده‌اش به من نگاه کرد و گفت: «تو باهوش‌تر از آن هستی که داستان اشباح را باور کنی، مگر نه؟»

با بی‌اطمینانی جواب دادم: «به نظرم همین طوره!»

باقی بعدازظهر را به براد کمک کردیم که علف‌های هرز باغچه را بچیند. چیدن علف‌های هرز کار مورد علاقه من نیست. اما پس از اینکه براد گیاهان مفید و غیر مفید را به ما نشان داد تری و من با ابزار مخصوصی که او برای چیدن علف‌های هرز به ما داد سرگرم شدیم.

آن شب دسر پای هلو داشتیم و خوشمزه بود. آگاتا و براد دوست داشتند همه چیز را درباره‌ی مدرسه و دوستان مان بدانند. پس از شام براد مرا دعوت به یک بازی دیگر با کارت کرد. این بار بهتر بازی کردم. براد فقط دوبار انگشت خود را برایم تکان داد.

آن شب سخت به خواب رفتم. پنجره اتاقم یک پرده‌ی کهنه‌ی کتان‌ی بلند سفید داشت که از آشپزخانه جدا می‌شد نور ماه کامل از آن‌جا به صورتم می‌تابید. حس می‌کردم به چراغ قوه نگاه می‌کنم.

سعی کردم صورتم را با بالش بپوشانم اما نمی‌توانستم نفس بکشم. بعد سعی کردم بازویم را روی چشمانم بگذارم. اما بازویم زود خواب می‌رفت.

ملافه را روی سرم کشیدم. این کار بهتر بود.

چشمانم را بستم. جیرجیرک‌ها واقعاً هیاهو راه انداخته بودند.

آنگاه شنیدم که چیزی از بیرون به دیوار خورد به خودم گفتم احتمالاً شاخه یک درخت بوده است. یک ضربه دیگر، کمی در تخت خود تکان خوردم.

بار سوم که صدا را شنیدم نفس عمیقی کشیدم و نشستم و ملافه را کنار زدم.

اطراف اتاق را با دقت نگاه کردم - هیچ چی نبود.

دوباره دراز کشیدم.

از کف اتاق صدای غژغژی آمد. به طرف پنجره خم شدم.

پشت پرده چیزی حرکت کرد.

یک چیز بی رنگ - یک چیز شبیح مانند.

همین طور که آن هیكل بی رنگ به طرف من حرکت می کرد کف اتاق یک بار دیگر غژ غژ کرد.

دهانم را باز کردم و با وحشت فریاد آهسته ای کشیدم. و بعد ملافه را روی سرم کشیدم. اتاق ساکت شد تمام بدنم می لرزید.

شیخ کجا بود؟ از پشت ملافه به بیرون خیره شدم.

تری از پشت پرده بیرون آمد و نجوا کنان صدایی درآورد.

با صدایی خفه گفتم: «مسخره! چطور توانستی این کار را با من بکنی؟»

او با لبخند جواب داد: «آرام باش - حرف زدن در مورد شیخ باعث شد تو بترسی - اینطور نیست!»

من از خشم فریاد زدم اما او جواب نداد قلبم هنوز می تپید.

تری کنار تخت نشست پیراهنش را محکم تر دور خود پیچید.

در حالی که هنوز لبخند می زد گفت: «توانسم مقاومت کنم آدمم با تو صحبت کنم و دیدم تو خوابیدی و ملافه را روی سرت کشیدی خیلی وسوسه کننده بود.»

به او چشم غره رفتم و گفتم: «دفعه بعد با هم قد خودت شوخی کن. من چون خوابم نمی برد ملافه را روی سرم کشیدم.»

تری گفت: «من هم همینطور، تشک من هم خیلی ناصاف است.» او از پنجره به بیرون خیره شد «تازه من در مورد شیخ فکر می کردم.»

من با اطمینان گفتم: «هی - تو که به شیخ اعتقاد نداشتی - مگه نه؟»

«می دانم، واقعاً به شیخ اعتقاد ندارم اما سام، لوییزا و نت به شیخ واقعاً اعتقاد دارند.»

«منظور؟»

«می خواهم دلیل آن را پیدا کنم، تو نمی خواهی؟»

گفتم: «نه کاملاً. اهمیتی نمی دهم که دوباره آن ها را ببینم.»

تری خمیازه کشید و گفت: «لوییزا به نظر دختر خوبی میاید. به نظرم اگر از لوییزا بپرسیم چیز های بیشتری در مورد شیخ می گوید. امروز تقریباً چیز هایی گفت.»

من ملافه را تا زیر چانه ام کشیدم و گفتم: «تری، من حرف تو را باور نمی کنم تو شنیدی که آگاتا چه گفت سام دوست دارد داستان بسازد.»

تری گفت: «فکر نمی کنم این یک داستان باشد فکر می کنم در خانواده ما من تنها کسی هستم که تفکر علمی دارد. اما به نظرم یک چیزی این جا عجیب است تا خبری باشد.»

من جواب ندادم. تصویر اسکلت حیوان را به یاد آوردم.

تری گفت: «من فردا باز هم در مورد شب از آن ها سوال می پرسم.»

«از کجا میدانی که آن ها را دوباره ببینی؟»

تری لبخند زد و گفت: «آن ها همیشه اینطورند مگر نه؟ توجه نکردی؟ ما هر کجا هستیم آن ها هم هستند.»

تری کمی مکث کرد: «فکر می کنی ما را تعقیب می کنند؟»

گفتم: «امیدوارم که این طور نباشد.»

تری خندید: «عجب موجودی هستی!»

من ملافه را عقب انداختم و گفتم: «نیستم!»

تری شروع به شوخی با من کرد.

بازویش را گرفتم و پشت اش پیچ دادم و او را قلقلک دادم و گفتم: «این به آن در!»

او فریاد زد: «بسیار خوب بسیار خوب منظوری نداشتم.»

«دیگر هرگز این حرف را به من نزن!»

«هرگز نمی زنم!»

به محض این که بازویش را رها کردم او به طرف در دوید. و گفت: «فردا می بینمت ترسو!» و در آشپزخانه ناپدید شد.

هنگام صبحانه آگاتا پرسید: «امروز می خواهید چکار کنید بچه ها؟»

من نگاهی به تری انداختم و گفتم: «به گمانم بریم کنار ساحل و توی آب شنا کنیم!»

براد با اخطار گفت: «مراقب جذر و مد اینجا باشید. جریان این قسمت از ساحل می تواند یک مرد را از جا بکند.»

من و تری نگاهی به هم انداختیم. فکر نمی کنم براد قبلاً دو جمله کامل را یک جا به زبان آورده باشد.

تری گفت: «حتماً، ما احتمالاً بیشتر از شنا پیاده روی می کنیم.»

آگاتا یک سطل فلزی به من داد و گفت: «شاید بخواهید مقداری ستاره دریایی جمع کنید.»

چند دقیقه بعد سطل و دو حوله قدیمی را برداشتیم تری و من راه پر پیچ و خم ساحل را در پیش گرفتیم.

روی تخته سنگ ها بالا و پایین رفتیم تا اینکه به نقطه ای از ساحل رسیدیم که از ساحل شنی و غار زیاد دور نبود.

از یک تخته سنگ بزرگ پایین آمدیم و از چند تخته سنگ کوچک تر گذشتیم تا به آبگیر پهن و پر از خزه رسیدیم جایی که حدود سه پا از لبه ی دریا فاصله داشت این جا به اندازه ی یک استخر بچه گانه بود.

تری فریاد زد: «هی، جری» به داخل آب خیره شد و گفت: «این جا خیلی چیز هاست.»

او وارد آب سبز و لجن آلود شد یک ستاره دریایی بیرون کشید و گفت: «خیلی کوچک است. به اندازه کف دست ام هم نمی شود شاید بچه است.»

آن را برگرداند پاهای ستاره دریایی به حرکت درآمد و او با آواز گفت: «سلام ستاره ی دریایی کوچولوی باهوش!»

من گفتم: «من سطل را می آورم.»

از صخره ها بالا رفتم و به طرف جایی حرکت کردم که وسایل را گذاشته بودیم حدس بزنید چه کسی روی وسایل ما خم شده بود و فضولی می کرد. به تندی گفتم: «چیز خوبی پیدا کردی؟»

سام به آهستگی نگاهی انداخت و با حالتی از گیجی گفت: «نمی دانستم این حوله ها از آن کیست.»

نت و لوییزا از بالای صخره ها ظاهر شدند لوییزا پرسید: «تری کجاست؟»

به طرف آب اشاره کردم و سطل را برداشتم: «پایین آبگیر است.»

آن ها دنبال من پایین آمدند. تری وقتی ما را دید لبخند زد. می دانستم او از دیدن لوییزا و برادرانش خوشحال است تری گفت: «به چیز جالبی که پیدا کردم نگاه کنید.»

او روی سطح صاف یک تخته سنگ پهن یک ستاره ی دریایی دو گوش ماهی و یک خرچنگ را ردیف کرد. دور هم جمع شدیم تری ستاره ی دریایی را برداشت.

از نت پرسید: «پاهایش قشنگ نیست؟»

نت خندید.



چند دقیقه همه چیز را بررسی کردیم نت مرتب در مورد آنچه که راجع به خرچنگ ها می دانست حرف می زد سرانجام لوییزا مجبور شد حرف او را قطع کند.

تری به لوییزا گفت: «می خواهم در مورد شبخ ها بیشتر بدانم.»

لوییزا آرام گفت: «چیز دیگری ندارم بگویم.» و با حالتی عصبی به سام نگاه کرد.

آیا او به لوییزا هشدار داده بود که در این مورد چیزی نگوید؟

تری تسلیم نشد و پرسید: «شبخ کجا زندگی می کند؟»

لوییزا و سام باز هم به هم دیگر نگاه کردند.

تری با شوخی ادامه داد: «زود باشید بچه ها. شبخ باید یک جایی زندگی کند.»

نت به طرف ساحل و غار خیره ماند. نسیمی موهای لطیف طلایی اش را به هم زد. او یک مگس سبز را روی بازویش کُشت.

تری پرسید: «شبخ در ساحل زندگی می کند؟»

نت سرش را تکان داد.

گفتم: «درون غار؟»

نت لبانش را گاز گرفت.

تری گفت: «فکرش را می کردم، درون غار باشد.» و لبخندی پیروزمندانه زد و گفت: «دیگر چی؟»

صورت نت سرخ شد و پشت لوییزا پنهان گشت او نجوا کنان گفت: «نمی خواستم بگویم.»

لوییزا موهای او را نوازش کرد و گفت: «اشکالی ندارد.»

او به من و تری رو کرد و گفت: «شبخ خیلی پیر است هیچکس تا حالا بیرون آمدن او را ندیده است.»

سام با تندى گفت: «لوییزا، فکر نمی کنم مجبور باشیم در این مورد حرف بزنیم.»

لوییزا فریاد زد و گفت: «چرا؟ آن ها حق دارند بدانند.»

سام با اصرار گفت: «اما آن ها حتی به شبخ اعتقاد ندارند.»

تری جواب داد: «خوب، شاید تو بتوانی نظر من را تغییر دهی آیا شما مطمئن هستید که شبیح واقعاً وجود دارد آن را واقعاً دیده اید؟»

لوییزا با قاطعیت گفت: «ما اسکلت ها را دیده ایم.»

نت سرش را از پشت پای لوییزا بیرون آورد و گفت: «شبیح وقتی که ماه کامل می شود بیرون می آید.»

لوییزا حرف او را تصحیح کرد و گفت: «ما این را دقیقاً نمی دانیم او همیشه درون آن غار است. برخی می گویند سیصد سال است که آن جاست.»

من گفتم: «اما اگر آن را ندیده اید از کجا می دانید که آن جاست؟»

سام جواب داد: «یک نور لرزان آن جا پیدا است.»

من ناگهان گفتم: «نور! این نور ممکن است هر چیزی باشد. ممکن است کسی با چراغ قوه آن جا رفته باشد.»

لوییزا سرش را تکان داد و با اطمینان گفت: «مثل بقیه نور ها نیست یک نور متفاوت است.»

گفتم: «خوب یک نور لرزان واسکلت یک سگ دلایل قانع کننده ای نیستند، به نظرم شما باز هم می خواهید ما را بترسانید این بار فریب نمی خوریم.»

سام ابرو در هم کشید و گفت: «مهم نیست مجبور نیستید باور کنید واقعاً مجبور نیستید.» من با اصرار گفتم: «خوب من که باور نمی کنم.»

سام شانه انداخت و آرام گفت: «خوش باشید.»

او برادر و خواهرش را به طرف جنگل برد.

همین که آن ها از دید ما ناپدید شدند تری مشتی به پهلوی من زد و گفت: «جری، چرا این کار را کردی؟ تازه داشتم چیزهایی می فهمیدم.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «متوجه نشدی که می خواستند ما را بترسانند شبیحی وجود ندارد این هم یک شوخی احمقانه دیگر بود.»

تری سخت به من خیره ماند و زیر لب گفت: «من زیاد هم مطمئن نیستم.» من به سوراخ بزرگ غار خیره شدم. با وجود گرمای صبحگاهی سرمایی بدنم را گرفت آیا یک شبیح باستانی آن جا بود؟

آیا من واقعا خواهان یافتن او بودم؟

\*\*\*

آگاتا یک سوپ خوشمزه قدیمی از جوجه برای شام درست کرده بود. من همه چیز آن را بجز نخود و هویج اش خوردم من به سبزیجات علاقه ندارم. پس از شام در جمع کردن ظرف ها به آگاتا کمک کردیم. در این هنگام بود که آگاتا گفت: «جری، به نظرم یکی از حوله های شنا نیست، شما هر دو حوله را امروز صبح با خودتان نبردید؟»

جواب دادم: «چرا بردیم.»

تری پرسید: «یکی را در ساحل جا گذاشتیم؟»

سعی کردم به یاد بیاورم و گفتم: «فکر نمی کنم. می روم نگاه می کنم.»

آگاتا گفت: «زحمت نکش هوا تاریک شده، فردا به دنبالش برو.»

به او گفتم: «مهم نیست.» دستمال سفره را انداختم و قبل از آن که چیزی دیگر بگویم از خانه خارج شدم.

خوشحال بودم که بهانه ای برای فرار از کار پیدا کرده بودم. آن آشپزخانه کوچک مرا دچار خفگی می کرد. آن جا به سختی می توانستی به اطراف بچرخ.

به طرف حاشیه آب حرکت کردم. خوشحال بودم که برای تنوع هم که شده تنها آمده ام، تری خواهر خیلی خوبی است و در کنار هم خیلی خوش هستیم اما گاهی اوقات دوست دارم تنها باشم.

تخته سنگ بزرگی که حوله های خود را صبح آن جا گذاشته بودیم پیدا کردم. هیچ آثاری از حوله گمشده نبود. شاید سام آن را برداشته بود.

شاید می خواست آن را روی سرش بندازد و به طرف ما بپرد.

به غار بزرگ نگاه کردم که در مقابل آسمان آبی - سیاه تیره می نمود.

«ها؟»

چشم بر هم زدم - و یک قدم جلوتر رفتم.

آیا نوری لرزان درون غار بود؟

یک قدر دیگر برداشتم باید انعکاس نور ماه باشد که از روی درخت کاج برگشته است.

نه ماه نبود.

چند قدم دیگر برداشتم نمی توانستم چشم از نور لرزان بردارم این نور در شکاف سیاه غار بسیار کم رنگ و شبح مانند بود.

به خود گفتم: «سام! بله این سام است او حالا آن جا است کبریت روشن کرده است و امیدوار است که من فریب او را بخورم.»

آیا باید بالا بروم؟

همین طور که چند قدم دیگر به طرف غار جلو رفتم کتانی هایم در شن فرو می رفتند.

نور در شکاف غار می درخشید نور تا نزدیکی ورودی غار می رسید و در هوا شناور بود. نوری لرزان - که به آهستگی در رقص بود. آیا باید بالا می رفتم؟ آیا باید چنین می کردم؟



بله باید بالا می رفتم.

نور روشن تر شد مثل این بود که مرا می خواند.

یک نفس عمیق کشیدم و از روی آبگیر پریدم و چند سنگ خزه پوش را پشت سر گذاشتم و شروع به بالا رفتن کردم.

غار بالای سر من بود در میان تخته سنگ ها قرار داشت. بالا پریدم و روی سنگ های کوچک و لغزان سکندری خوردم تا این که به تخته سنگ بزرگ بعدی رسیدم.

هاله ای از نور زرد مهتاب بر روی سنگ ها می تابید و به این ترتیب دیدن راحت تر امکان پذیر می شد. نت در مورد ماه چه گفته بود؟ زمانی که ماه کامل می شد شبیح از غار بیرون می آمد؟

از سنگ بعدی بالا رفتم و باز همین طور بالا رفتم.

نور لرزان را می دیدم که بالای سرم در وروی غار در حرکت بود. از روی تخته سنگ های کوچک و بزرگ بالا رفتم سنگ هایی که از شبنم شبانگاهی لغزنده شده بودند. وقتی حس کردم پاهام لغزید فریادی کشیدم.

زیر پایم زمین لغزنده ای حس کردم سنگ های کوچک وشن پشت سر من از تپه سرازیر شد.

با نا امیدی ریشه ی گیاهی را که بین صخره ها رشد کرده بود چنگ زدم. مدت کافی آن را نگه داشتم تا بتوانم روی پاهام بایستم.

لحظه ای طول کشید تا نفس ام تازه شود.

سپس خود را روی یک تکه سنگ محکم کشیدم بالا و به غار خیره شدم.

اکنون درست بالای سرم بود. فقط ده قدم دیگر راه بود و من به رفتن ادامه دادم. ایستادم- و نفس نفس زدم.

چه صدایی پشت سرم می آمد؟ خشکم زد. صبر کردم. گوش دادم.

کس دیگری آن جا بود؟

آیا شبیح آن جا بود؟

مدت زیادی در حیرت نماندم. یک دست سرد و ناخوشایند گردنم را چنگ زد.

صدای خفه ای از من خارج شد و سعی کردم بچرخم.

انگشتان سرد از فشار خود کاستند. تری نجواکنان گفت: «هیس! من هستم!»

یک فریاد خشمناک کشیدم و گفتم: «فکر کردی داری چیکار می کنی؟»

او هم فریاد زد: «مهم نیست، تو فکر می کنی چکار می کنی؟»

من با لکنت گفتم: «دنبال حوله ی شنا می گردم.»

تری خندید و گفت: «تو دنبال یک شبیح هستی جری، اعتراف کن!»

هر دو نگاهمان را به طرف غار چرخانیدیم من آهسته گفتم: «نور را می بینی؟»

تری گفت: «کدام نور»

من با بی صبری جواب دادم: «نور در غار سوسو می زند. مشکل تو چیه که نمی بینی؟ عینک لازم داری؟»

تری با اصرار گفت: «متأسفم من نوری نمی بینم آن جا کاملاً تاریک است.»

من به شکاف غار خیره شدم تاریکی مطلق بود.

او حق داشت نور لرزان غار ناپدید شده بود.

آن شب همینطور که در بستر خود دراز کشیده بودم سعی کردم آن چه را که معلم علوم من یعنی آقای هندریکسون مهارت تفکر انتقادی می نامید مورد استفاده قرار دهم. به این معنی است که شما حقایقی را که در اختیار دارید و آن ها را که ندارید کنار هم می گذارید و به یک نتیجه گیری منطقی می رسید.

پس از خودم پرسیدم: «من از چه چیزی با خبرم؟»

می دانم که یک نور دیدم. بعد نور خاموش شد. پس توضیح این حالت چیست؟

یک توهم تصویری؟ تخیل؟ او سام بود؟

یک سگ در بیرون پنجره شروع به پارس کرد.

فکر کردم عجیب است. من این اطراف سگی ندیده بودم.

بالش را روی گوش هایم گذاشتم. صدای پارس بلندتر و با هیجان همراه شد به نظر می رسید که بیرون پنجره نوری هست. نشستم و گوش دادم.

به یاد آوردم که نت چه گفته بود: «سگ ها اشباح را تشخیص می دهند.»

شاید به همین دلیل بود که سگ آن قدر هیجان زده پارس می کرد.

آیا سگ شبیح را شناسایی کرده بود.

با ترس ولرز از تخت خواب خارج شدم و به طرف پنجره رفتم.

به زمین خیره شدم.

سگی نبود. گوش دادم. پارس کردن متوقف شده بود. جیرجیرک ها صدا می کردند.

درختان در باد نجوا می کردند با آهستگی گفتم: «بیا سگ کوچولو!»

جوابی نیامد. دوباره لرزیدم. اکنون همه جا ساکت بود. نمی دانستم چه خبر است؟

تری آهسته گفت: «هیس تو آن ها را می ترسانی.»

خورشید صبحگاهی هنوز مثل یک توپ سرخ بود و در ارتفاع پایین آسمان قرار داشت که ما به آشیانه ی مرغ دریایی رسیدیم جایی که تری روز قبل آن را نشان کرده بود.

تماشای پرندگان سرگرمی شماره ۳ تری سادتر بود. غیر از پاک کردن سنگ قبر و جمع آوری گل این تنها کاری بود که می توانست در آپارتمان خودمان از پنجره ی اتاق انجام دهد.

قوز کرده مشغول تماشا شدیم در فاصله پانزده فوت آن طرف تر مرغ دریایی مادر سعی می کرد سه نوزاد خود را به آشیانه برگرداند او با سر و صدا پرواز می کرد و گاه از یک طرف و گاه از طرفی دیگر آن ها را دنبال می کرد.

تری آرام گفت: «این بچه پرنده ها زیبا نیستند؟ مثل حیوانات عروسی کرک دار هستند اینطور نیست؟»

من جواب دادم: «در واقع آن ها مرا به یاد موش می اندازند.»

تری با آرنج خود سقلمه ای به من زد و گفت: «احمقانه حرف نزن.»

چند دقیقه در سکوت آن ها را تماشا کردیم.

تری پرسید: «حالا دوباره در مورد سگی که دیشب پارس می کرد حرف بزن من که باورم نمی شد چون صدایی

نشنیدم.»

من با حالتی عصبی گفتم: «چیز بیشتری ندارم بگویم. وقتی به طرف پنجره رفتم صدا قطع شد.»

در کنار ساحل سه کودک سادler را با شلوار کوتاه و تی شرت بدون آستین دیدم که پابرهنه در ساحل راه می رفتند من از جایم پریدم و به طرف آن ها دویدم تری دنبال فریاد زد: «چرا عجله داری؟»

به او گفتم: «می خواهم در مورد نور لرزان به آن ها بگویم.»

تری در حالی که پشت سرم سکندری می خورد فریاد زد: «صبر کن!»

تلو تلو خوران در طول ساحل صخره ای پیش رفتیم و به طرف سه کودک حرکت کردیم. سام را دیدم که دو قلاب ماهیگیری قدیمی دست اش بود لوییزا هم یک سطل پر از آب داشت.

لوییزا با گرمی گفت: «سلام!» و سطل را زمین گذاشت.

پرسیدم: «چیزی گرفتید؟»

نت جواب داد: «نه هنوز به ماهیگیری نرفتیم.»

پرسیدم: «پس درون سطل چیست؟»

نت نزدیک آمد و یک ماهی نقره ای بیرون کشید.

«یک جور ماهی است، ما از این ها به عنوان طعمه استفاده می کنیم.»

خم شدم و به داخل سطل خیره ماندم. صد ها ماهی نقره ای کوچک داخل سطل بودند لوییزا پرسید: «می خواهید بیایید؟»

تری و من نگاهی رد و بدل کردیم ماهیگیری به نظرمان جالب آمد. شاید هم این فرصت پیش می آمد که در مورد نور درون غار از آن ها بپرسم.

من گفتم: «حتماً چرا که نه؟» دنبال آن ها در طول ساحل شنی به طرف یک نقطه که سایه داشت و کنار آب بود رفتیم سام گفت: «ما این جا معمولاً شانس خوبی داریم.»

او یک ماهی طعمه را از سطل برداشت. سپس چوب ماهیگیری را روی پایش محکم کرد. و با مهارت ماهی را در قلاب قرار داد و سپس چوب ماهیگیری را به من داد ماهی در قلاب به عقب و جلو حرکت می کرد.

او پرسید: «می خواهی امتحان کنی؟» نمی دانستم چرا او ناگهان این قدر با من مهربان شده بود.

آیا لوییزا او را متوجه ساخته بود یا این که او می خواست باز هم با من شوخی کند؟



به او گفتم: «حتماً، می خواهم امتحان کنم. چکار کنم؟»

سام به من نشان داد چطور طناب را بیاندازم. اولین پرتاب من عالی نبود. طناب در فاصله یک فوت از ساحل دور شد.

سام خندید و آن را برایم انداخت. و گفت: «نگران نباش» و چوب ماهیگیری را به من داد.

«مدت زیادی تمرین لازم داری تا یاد بگیری.»

این سام یقیناً با آن سامی که روز قبل دیدیم متفاوت بود به خودم گفتم شاید او مدتی وقت لازم دارد تا حس دوستی پیدا کند.

از او پرسیدم: «حالا چکار کنم؟»

او گفت: «همین طور پرتاب کن وقتی حس کردی طناب کشیده می شود فریاد بزن!»

سام رو به تری کرد و پرسید: «تو هم می خواهی امتحان کنی؟»

او جواب داد: «البته.»

سام برای تری یک طعمه از سطل در آورد.

تری گفت: «عالیه خودم می خودم می توانم.»

سام عقب رفت و اجازه داد تری خودش این کار را انجام دهد.

به نظرم تری می خواست خود نمایی کند چون قبلاً ندیده بودم که یک ماهی زنده را در قلاب قرار دهد. او همیشه از چیزهای لیز متنفر بود. تری ریسمان ماهیگیری را بدون هیچ کمکی پرتاب کرد. این بار هم می خواستم او را به تظاهر متهم کنم. اما طناب ماهیگیری او به شاخ های درختی که بالای سر ما بود گیر کرد. و این باعث شد همه بخندند. به خصوص وقتی که طعمه از قلاب خارج شد و روی سر تری افتاد. تری فریاد زد. دست و پا می زد و با ضربات دست ماهی را به داخل آب پرتاب کرد. سام از شدت خنده به روی تخته سنگی افتاد. بقیه ما هم خندیدیم. همه خود را روی یک تخته سنگ پهن و بزرگ رها کردیم. اکنون به نظر می رسید وقت مناسبی برای طرح موضوع نور درون غار باشد. من گفتم: «حدس می زنی که من دیشب چکار کردم؟ از ساحل بالا رفتم و نور لرزانی را که در موردش حرف می زدی در غار دیدم!»

لبخند سام ناگهان از بین رفت: «تو آن را دیدی؟»

چشمان لوییزا از نگرانی گشاد شد. «تو... تو که داخل غار نرفتی؟ رفتی؟ لطفاً بگو که نرفتی!»

من گفتم: «نه داخل نرفتم.»

لویزا گفت: «واقعا خطرناکه نباید بالا می رفتی، واقعاً خطرناکه!»

سام سریع گفت: «بله واقعا خطرناکه.» چشمانش را به من دوخت. به تری نگاهی انداختم. می دانستم او به چه چیز فکر می کند. این سه کودک واقعا ترسیده بودند.

آن ها نمی خواستند اعتراف کنند که ترسیده اند. نمی خواستند در این مورد حرف بزنند.

اما آن ها از غار ترسیده بودند، چرا؟

فقط به یک چیز یقین داشتم: باید متوجه موضوع می شدم.

هنگام شام دور میز گرد اتاق نشیمن و دور از آشپزخانه نشستیم براد با چاقو با ذرت های خود سرگرم بود و به دنبال تکه های کوچک غذا بود تا با چنگالش آن را بخورد.

من همین طور که با قاشق و چنگال نقره ای خود ور می رفتم گفتم: «براد ... من در مورد غار چیزی نمی دانم.»  
حس کردم تری از زیر میز به پایم سقلمه زد.

براد گفت: «در چه موردی؟»

با تردید گفتم: «خوب ... عجیب ترین موضوع ...»

آگاتا با عجله سر خود را چرخاند و گفت: «تو که داخل غار نشدی، شدی؟»

جواب دادم: «نه.»

او اخطار کرد که: «تو نباید به هیچ وجه داخل آن غار شوی. خطرناک است.»

ادامه دادم: «خوب، در همین مورد می خواهم صحبت کنم.»

دیدم که همه دست از غذا خوردن برداشتند: «دیشب که برای پیدا کردن حوله شنا به ساحل رفتم نوری در غار دیدم. شما می دانید آن چیست؟»

براد چشمانش را برایم تنگ کرد و خیلی کوتاه گفت: «فقط یک توهم بوده.»

بعد ذرت خود را برداشت و شروع به اره کردن آن نمود.

گفتم: «نمی فهمم منظورتان چیست؟»

براد با حوصله ذرت خود را کنار گذاشت و گفت: «جری، تو هیچ وقت در مورد نور شمالی شنیدی! بادی که از شمال می آید؟»

گفتم: «شنیدم اما ...»

او دوباره ذرت خود را برداشت و گفت: «این همان نور لرزان بوده است» و ذرت خود را برید.

من جواب دادم: «آه»، رو به آگاتا کردم امید داشتم او حرف براد را تکمیل کند.

او چنین توضیح داد: «این اتفاق اوقات خاصی از سال رخ می دهد. جرقه ای در هوا پیدا می شود و جریانی از برق در آسمان دیده می شود.»

او دستش را به طرف پوره ی سیب زمینی دراز کرد: «باز هم سیب زمینی می خواهی؟»

«متشکرم، بله» باز هم احساس کردم پای تری از آن طرف میز به من خورد. برایش سر تکان دادم. براد و آگاتا اشتباه می کردند. این نور، نور شمالی نبود.

از درون غار می آمد نه از آسمان.

آیا آن ها اشتباه می کردند؟

یا این که از روی عمد به من دروغ می گفتند؟

من و تری پس از شام در ساحل قدم زدیم. دسته ای ابر خاکستری از جلوی ماه کامل حرکت کردند. سایه ها پهن می شدند و همین طور که در طول ساحل قدم می زدیم جلوی ما در حرکت بودند.

من مصرانه به تری گفتم: «آن ها به من دروغ گفتند.»

دست هایم را در جیبم فرو کردم «براد و آگاتا چیزی را پنهان می کنند آن ها نمی خواهند ما حقیقت را در مورد غار بدانیم.»

خواهرم جواب داد: «آن ها فقط نگرانند نمی خواهند به ما صدمه برسد. آن ها احساس مسئولیت می کنند و ...»

فریاد زدم: «تری، نگاه کن!» به طرف غار اشاره کردم.

این بار تری هم نور لرزان را دید. همین طور که ما مشغول تماشای نور بالای سرمان در ورودی غار بودیم ابر ها ماه را پوشاندند و آسمان تیره شد.

من آهسته گفتم: «این نور شمالی نیست. کسی آن بالاست.»

تری گفت: «بیا ببینیم چه خبر است.»

قبل از اینکه بفهمیم چکار می کنیم از تخته سنگ ها بالا رفتیم و خود را به طرف غار کشیدیم. مثل این بود که گویی مغناطیسی ما را به آن جا می کشد.

باید نزدیک تر می شدیم تا ببینیم آن نور لرزان عجیب چه بود.

پشت سر ما امواج اقیانوس به صخره های پایین می خوردند و ذرات آب به اطراف پراکنده می شد. ما تقریباً به دهانه غار رسیدیم من به عقب نگاه کردم.

و دیدم که ساحل خیلی پایین است. در دهانه غار نور هنوز می لرزید. از چند تخته سنگ باقی مانده بالا رفتیم و ایستادیم.

خود را روی یک تخته سنگ بزرگ و پهن یافتیم غار تاریک مقابل ما بود، و مثل برج بالا رفته بود. به داخل شکاف غار نگاه کردم. فکر کردم یک تونل می بینم که به یک طرف هدایت می شود. یک قدم نزدیک تر رفتم. تری درست کنار من حرکت می کرد.

وحشت را در چهره اش حس می کردم او لب پایینی اش را گاز می گرفت او با صدای آهسته پرسید: «خوب؟»

گفتم: «بیا داخل شویم.»

# 12

وقتی قدم به تاریکی گذاشتم قلبم شروع به تپیدن کرد. کتانی هایم روی زمین صاف و مرطوب غار می لغزید از بوی ناخوشایند و کپک زده داخل غار حس خفگی پیدا کردم.

فریاد زدم: «هی!»

تری بازویم را چنگ زد.

او آرام گفت: «نور ... نگاه کن!»

نور در انتهای غار می درخشید.

ما نزدیک هم ایستاده بودیم و چند قدم به طرف نور رفتیم.

کتانی هایمان اندک صدایی کرد و هوا گرم تر می شد.

با لکنت گفتم: «این ... یک تونل است!»

غار تنگ شد و بعد پیچی خورد. نور لرزان از جایی در گوشه غار می آمد جایی که غار عمیق می شد.

من به سختی آب دهانم را فرو دادم. با اصرار گفتم: «بیا کمی جلوتر برویم.»

تری آهسته حرکت می کرد و گفت: «این تونل نفرت انگیزه» این حرف را با صدایی آهسته گفت. صدای ملایمی از جایی در بالای سرمان به گوش می رسید.

من مصرانه گفتم: «تا این جا که آمدیم بیا کمی جلوتر برویم.»

به دنبال نور حرکت کردیم سر خود را پایین آوردیم و قدم به داخل تونل گذاشتیم. صدای چک چک آب از آن نزدیکی می آمد. هوا همچنان گرم و دمدار می شد.

ناگهان تونل گشاد شد و تبدیل به یک اتاق عمیق و گرد گشت.

با شنیدن دوباره صدا ایستادم. صدای ملایم بهم خوردن بال بود. که بلند تر می شد.

تری فریاد زد: «این صدای چیست؟»

صدای فریاد او در دیوار اطراف غار منعکس شد.

قبل از اینکه بتوانم جواب تری را بدهم صدای ملایم بال زدن تبدیل به صدایی کر کننده شد.

صدای فریادم در غرشی هولناک خفه شد.

وقتی چشم باز کردم دیدم که سقف سیاه غار بر سرمان فرو می ریزد.

«نه!»

همین طور که به کف مرطوب غار اصابت کردم هنوز فریاد می کشیدم. سرم را با دو دستم پوشاندم.

و صبر کردم. صبر کردم تا دردی نبود کننده را حس کنم.

صدای کرکنده بالای سرم بود. فریادی بلند، برخاست. قلبم می تپید چشمان خود را بلند کردم و خفاش ها را دیدم.

هزاران خفاش سیاه بال هایشان را به هم می زدند و در طول اتاقک جلو و عقب می رفتند. به طرف پایین یورش می آوردند و بعد به سویی دیگر چرخ می زدند.

سقف پایین نیامده بود.

من و تری با ورود به اتاقشان آن ها را پیدا کرده بودیم آن ها سوت می کشیدند و به طرزی وحشیانه بالای سر ما چرخ می زدند.

فریاد زدم: «بیا از اینجا برویم!»

به تری کمک کردم بایستد: «من از خفاش ها متنفرم.»

تری فریاد زد: «به همین دلیل بود که براد و آگاتا به ما اخطار کردند.»

او در میان صدای غرش به هم خوردن بال ها فریاد می زد.

هر دو برگشتیم که از آن جا خارج شویم اما نور لرزان در انتهای غار مرا متوقف کرد. در فاصله چند قدمی ما بود. اگر چند فوت دیگر پایین می رفتیم می توانستیم این راز را حل کنیم.

آن وقت دیگر هرگز مجبور نبودم به این غار ترسناک فکر کنم.

فریاد زدم: «عجله کن.» دست تری را گرفته کشیدم.

خفاش ها بالای سر ما شیرجه می رفتند و فریاد می کشیدند سر خود را پایین گرفتیم و زیر آن ها می دویدیم.

به طرف دیوار پستی غار می رفتیم وارد یک تونل باریک و پیچ و خم دار دیگر شدیم.

پشت خود را به دیوار غار فشار دادم و به طرف جلو خم شدم تا دست تری را بگیرم. نور کمرنگ پر نور تر شد.



ما نزدیک تر شدیم.

توئل به یک اتاق بزرگ دیگر وصل شد که به اندازه اتاق اول بود. تری و من مجبور شدیم جلوی چشمان خود را بگیریم ورودی اتاق را نوری درخشان و لرزان فرا گرفته بود.

چند قدم آهسته برداشتم و به چشمانم این فرصت را دادم که به نور عادت کند و بعد آن ها را دیدم.

شمع ها! صد ها شمع کوتاه و سفید که اطراف اتاق روی لبه های سنگی قرار گرفته بودند.

همه آن ها روشن بودند و نور لرزانی داشتند. آهسته گفتم: «پس اینطور! این نور شمع بود!»

تری با اعتراض گفت: «این هیچ چیزی را توضیح نمی دهد.»

سایه ها روی صورت رنگ پریده اش می رقصیدند: «چه کسی این شمع ها را روشن کرده؟»

هر دو در یک زمان آن مرد را دیدیم. یک پیرمرد با موهای کم پشت سفید و بلند و بینی منقار مانند!

او روی یک میز زمخت ساخته شده از الوار قوز کرده بود.

رنگ پریده و بسیار لاغر بود. پیراهن پوشیده اش از تنش آویزان بود. چشمانش بسته بودند سایه ها رویش بازی می کردند به نظر می رسید او نیز با نور شمع در جنبش است.

درست مثل اینکه او هم بخشی از نور است.

بخشی از نور شبیح مانند.

تری و من خشکمان زد و به او خیره ماندیم آیا او ما را دید؟ او زنده بود؟ او یک شبیح بود؟

چشمانش باز شدند چشمانی بزرگ و سیاه که در حدقه فرو رفته بودند. به طرف ما چرخید با آن چشمان هراسان به ما خیره شد.

به آهستگی انگشت استخوانی و گره دار خود را خم کرد. می گفت: «بیایید این جا.»

صدایش آرام و خشک بود. خشک مثل مرگ!

و قبل از اینکه ما بتوانیم حرکت کنیم او از صندلی بلند شد و به طرف ما راه افتاد.

می خواستم فرار کنم اما پاهایم به زمین چسبیده بود.

مثل این بود که آن هیکل شبیح مانند مرا آن جا نگه داشته است و مانع فرار من می شود.

تری فریاد آهسته ای زد و از پشت به من خورد.

فکر کردم تلو تلو خورده است اما ضربه او هر دوی ما را به حرکت آورد.

یک نگاه دیگر به آن هیکل رنگ پریده و لرزان انداختم. قالب استخوانی او در نور اسرار آمیز شمع سوسو می زد.

او به طرف ما خیره شد لبخندی عجیب لبانش را گشود. چشمان سیاه او بی اعتنا به ما خیره شد مثل دکمه های سیاه یک آدم برفی بودند.

و بعد ما برگشتیم و دویدیم.

تری به سرعت جلوی من در تونل می دوید کتانی هایش روی کف خیس غار می لغزید. من لرزان و تلو تلو خوران سعی می کردم به او برسم.

پاهایم طوری بود که گویی یک هزار پوند وزن دارد. جریان خون در شقیقه هایم چنان شدید بود که فکر می کردم سرم در حال انفجار است.

تمام طول مسیر فریاد زدم: «برو! برو! برو!»

برگشتم و به عقب نگاهی انداختم.

او به دنبال ما می آمد!

فریاد زدم: «نه!»

نباید بر می گشتم.

روی یک تکه سنگ تلو تلو خوردم- و روی زمین سخت غار رها شدم. با شدت زیاد روی آرنج و زانوانم فرود آمدم.

نفس تازه کردم و به اطراف چرخیدم.

در آن زمان دیدم که دست های استخوانی آن شبیح به طرف گلوی من آمد.

زوزه ی وحشتناکی سر دادم. چهار دست و پا بلند شدم و از دست های استخوانی و دراز او فاصله گرفتم.

تری که چند فوت بالاتر بود با وحشت مرا نگاه می کرد. دهانش باز بود. چشمانش از ترس گشاد شده بودند. شنیدم که شبخ همچنان به من نزدیک می شد. می غرید. قدرتی برای فرار پیدا کردم.

تری و من اکنون می دویدیم در میان تونل باریک و خمیده گذشتیم از میان اتاق خفاش ها هم گذشتیم اکنون همه جا ساکت و خالی بود.

به دهانه غار رسیدیم.

و بعد لیز خوردیم و لغزیدیم و بر روی تخته سنگ های خیس از شبنم تلوتلو خوردیم. پایین تر و پایین تر رفتیم تا به ساحل صخره و نور ماه رسیدیم.

به پشت نگاه کردم دیگر توان نداشتم.

دیدم که در غار اکنون تاریک است. تاریک تر از آسمان شب.

در کنار ساحل دویدیم و بعد داخل جنگل شدیم. هر دو به سختی نفس می کشیدیم و وقتی به کلبه رسیدیم با صدای بلند نفس نفس می زدیم.

در را به تو هل دادم و پس از تری سکندری خوران داخل شدم. و در را محکم پست سرم بستم.

صدای آگاتا از آشپزخانه آمد: «تری؟ جری؟ شما هستید؟»

او آمد در حالی که دست خود را با یک دستمال مسخره پاک می کرد.

پرسید: «خوب؟ او را پیدا کردید؟»

من به او خیره شدم هنوز سعی داشتم نفس تازه کنم.

«شبخ را پیدا کردید؟»

این سوالی بود که آگاتا می پرسید.

آگاتا تکرار کرد: «پیدایش کردید؟ حوله شنا را پیدا کردید؟»

او با تعجب به ما نگاه می کرد و من و تری زدیم زیر خنده.

آن شب نمی توانستم بخواهم تصویر شبخ در ذهن ام بود. موهای سفید و کم پشت او. چشمان گود رفته، انگشتان استخوانی که به طرف من نزدیک می شد.

پیوسته به این فکر می کردم که آیا من و تری کار درستی کرده بودیم که به براد و آگاتا حرفی در این مورد نزده بودیم.

به خواهرم گفتم: «با رفتن به غار فقط دچار درد سر شدیم.»

تری افزود: «به هر حال آن ها حرف ما را باور نمی کنند.»

گفتم: «چرا باید آن ها را ناراحت کنیم؟»

آن ها به ما خیلی خوبی کردند ولی ما به غار داخل شدیم در حالی که آن ها گفته بودند چنین نکنیم.

بنابراین در مورد آن شبخ ترسناک که اطرافش را در غار نفرت انگیز شمع احاطه کرده بود به آن ها چیزی نگفتیم.

و اکنون که در بستر غلت می خوردم ذهنم نیز در تکاپو بود. نمی دانستم که آیا باید به پسر عمو و دختر عموی خود اعتراف می کردیم که چه کار کرده و چه دیده بودیم.

با وجود گرمای تابستان پتویم را تا زیر چانه کشیدم و به پنجره خیره شدم. زیر پرده های موج دار نور کم رنگ و سفید مهتاب سوسو می زد.

نور ماه مرا شاد نمی کرد بلکه مرا به یادپوست رنگ پریده شبخ می انداخت ناگهان افکار آزرده ام با صدای چند ضربه بهم ریخت.

تپ تپ تپ تپ تپ

سریع نشستیم.

این صدا تکرار شد: تپ تپ تپ تپ تپ

و بعد صدایی شبخ مانند شنیدم: «بیا این جا»

تپ تپ تپ

«بیا اینجا!»

و فهمیدم که شبخ مرا تا خانه دنبال کرده است.

«بیا اینجا»

از ترس راست به تخت نشستم با درماندگی به چهره ای خیره شدم که در میان نور ماه از پنجره نمایان می شد. ابتدا دسته ای موی رنگ پریده دیدم و بعد یک پیشانی پهن، یک جفت چشمان سیاه که در نور روشن، آبی می درخشید.

نت!

او در میان پنجره به من لبخند زد.

با خوشحالی فریاد زدم: «نت تو هستی!» از تخت بیرون پریدم، رب دوشامبر بر تن کردم و به طرف پنجره رفتم تا آن را باز کنم.

او می خندید.

به بیرون خیره شدم سام که نت را روی شانه نگه داشته او را به طرف زمین پایین می آورد، لویزا شلوار کوتاه تنیس و یک لباس خاکستری گشاد پوشیده بود و کنار آن ها ایستاده بود.

من با لکنت گفتم: «شما این جا چکار می کنید؟ مرا تا حد مرگ ترساندید.»

سام جواب داد: «ما نمی خواستیم تو را بترسانیم.» در حالی که دست هایش روی شانه ی نت بود گفت: «ما تو و خواهرت را دیدیم که در ساحل می دویدید. نمی دانستیم چه شده.»

فریاد زدم: «باورتان نمی شود.»

متوجه شدم که احتمالاً صدایم به اتاق آگاتا و براد می رسد نمی خواستم آن ها بیدار شوند.

به سه کودک اشاره کردم و گفتم: «به اتاق من بیایید. می توانیم اینجا صحبت کنیم.»

سام نت را از پنجره بالا کشید و من او را داخل آوردم. و بعد آن دو نفر دیگر به دنبال او داخل شدند.

آن ها روی تخت نشستند. من با عجله جلوی آن ها نشستم رفتم. با صدایی آهسته گفتم: «من و تری داخل غار شدیم. شبح را دیدیم او در یک اتاق تاریک پر از شمع نشسته بود.»

هر سه نفر آن ها چهره اشان متعجب شد.

ادامه دادم: «او خیلی پیر و ترسناک بود. راه نمی رفت شناور می شد وقتی ما را دید ما را دنبال کرد. من افتادم و داشت مرا می گرفت اما من فرار کردم.»

سام زیر لب گفت: «وای» دو کودک دیگر با تعجب به من نگاه کردند.

نت پرسید: «بعدش چه شد؟»

به او گفتم: «آن وقت با سرعت هر چه تمام تر فرار کردیم. همین!»

آن ها چند لحظه ی طولانی به من خیره شدند.

سعی کردم بفهمم آن ها به چه فکر می کنند. آیا حرف مرا باور کردند؟

سر انجام سام از تخت خواب بلند شد و به طرف پنجره رفت. او به آرامی گفت: «ما نمی خواستیم شما در مورد شب چیزی بدانید.» و موهای قهوه ای اش را کنار زد.

پرسیدم: «چرا؟»

او درنگ کرد و گفت: «نمی خواستم شما بترسید.»

خنده تحقیر آمیز کردم و گفتم: «شما هر بار که من و تری را دیدید ما را ترساندید.»

سام توضیح داد که: «این فقط به خاطر خنده بود ولی ما می دانستیم اگر شما از وجود شب با خبر شوید صدایش بلند می شد.»

در حالی که رب دوشامبر را محکم تر به دور خود می پیچیدم پرسیدم: «شما هم آن را دیده اید؟»

هر سه نفر سر تکان دادند.

نت در حالی که بازویش را می خاراند گفت: «ما از آن جا فاصله می گیریم. شب خیلی ترسناک است.»

لوییزا گفت: «او واقعاً خطرناکه. فکر کنم او می خواهد ما را بکشد.»

نگاه او بر من خیره شد و گفت: «حتی شما، تو و تری را هم می خواهد بکشد.»

از ترس لرزیدم و گفتم: «چرا؟ من و تری که کاری نکرده ایم؟»

سام آرام گفت: «مهم نیست هیچ کس در امان نیست.» و با حالتی عصبی به بیرون پنجره خیره شد و ادامه داد: «شما اسکلت را در جنگل دیدید، درسته؟»

- «این همان کاری است که اگر شب به شما دست پیدا کند با شما هم می کند.»

دوباره لرزیدم واقعا ترسیده بودم.

لوییزا افکار آشفته ام را به هم زد و گفت: «یک راه برای خلاص از شب وجود دارد.» او با حالتی عصبی دست هایش را به هم چفت می کرد و رها می ساخت و ادامه داد: «ولی به کمک شما نیاز داریم.»

به سختی آب دهانم را فرو دادم و پرسیدم: «من و تری چکار می توانیم بکنیم؟»

قبل از این که او بتواند جواب بدهد صدای غژ غژ را بالای سرمان شنیدیم صداهایی می آمد.

آیا ما براد و آگاتا را بیدار کرده بودیم؟

لویزا و برادرانش با عجله به طرف پنجره رفتند و از پنجره خارج شدند.

سام گفت: «در ساحل شما را می بینم- فردا صبح»

کنار پنجره ایستادم و آن ها را تماشا کردم که در جنگل ناپدید شدند.

دوباره اتاق ساکت شد. پرده ها به آرامی حرکت می کردند به درختان کاج که در باد حرکت می کردند خیره شدم.

نمی دانستم من و تری چطور می توانستیم به از بین بردن شبح باستانی کمک کنیم؟ چکار می توانستیم بکنیم؟

صبح با صدای باران بیدار شدم. از تخت خواب بیرون پریدم و به طرف پنجره دویدم. باران همراه باد شدید در هوا پیچ و تاب می خورد؛ در باغچه جویبارهای باریک آب بین ردیف سبزیجات جریان یافته بود و وارد حیاط می شد. مه غلیظی میان درختان را فراگرفته بود.

تری به اتاقم آمد و پرسید: «این هوا باورت می شود؟»

از پنجره دور شدم و در مورد حرف هایی که نصف شب با آن سه سادلر داشتم برایش گفتم: «تری، گوش کن! باید چیزی به تو بگویم.»

وقتی حرفم تمام شد تری به بیرون پنجره خیره شد و گفت: «حالا چکار باید بکنیم؟ چطور می توانیم آنها را در این باران شدید در ساحل ببینیم؟»

گفتم: «نمی توانیم، باید صبر کنیم تا باران تمام شود.»

تری فریاد زد: «از بلا تکلیفی متنفرم.» با عجله به اتاقش رفت و لباس پوشید من هم جین رنگ و رو رفته ام را پوشیدم که زانویش سوراخ شده بود و یک پیراهن خاکستری به تن کردم. و سریع رفتم تا برای صرف صبحانه در کنار بقیه باشم.

پس از صبحانه براد یک آتش بزرگ درست کرد و تری گل های وحشی خود را جلوی شومینه پهن کرد.

همین طور که تری نمونه های گل خشک را به صفحات مقوا می چسباند من نشسته و منتظر بودم باران تمام شود.

عجب باران احمقانه ای!

خورشید تا بعد از ناهار از پشت ابر در نیامد من و تری به محض اینکه توانستیم از کلبه خارج شویم با عجله به طرف ساحل رفتیم.

آن جا نزدیک به یک ساعت منتظر ماندیم؛ من پرتاپ سنگ به آب را تمرین کردم و تری آن اطراف به دنبال صدف می گشت هیچ اثری از سام، نت و لویزا نبود.

پرسیدم: «حالا چکار کنیم؟» به یک سنگ کوچک لگدی زدم تمام آن روز را بیهوده تلف کردیم.

تری جواب داد: «من وسایل پاک کردن سنگ قبر را آورده ام بیا به قبرستان برویم.»

به طرف قبرستان کوچک حرکت کردیم از دیوار قدیمی سنگی بالا رفتیم و به اطراف خوب نگاه انداختیم قبر ها کاملاً قدیمی بودند خیلی از سنگ قبر ها فرسایش یافته بودند یا شکسته و با علف هرز پوشیده شده بودند.



به جنگل نزدیک می شدیم چند درخت بزرگ بالای قبر ها بیرون زده بودند و یک درخت غول پیکر دیوار را واژگون کرده و روی چند سنگ قبر افتاده بود. تری گفت: «من کنار درخت بزرگ به دنبال چیز های جالب می گردم.»

تری به جلو دوید من هم به اطراف می چرخیدم. آخرین باری که این جا بودیم به پایان قبرستان رسیدیم. اکنون به وسط قبرستان می رفتیم.

شروع به خواندن اسامی سنگ قبر ها کردم اولین نامی که به آن رسیدم این بود: «این جا مارتین سادلر خفته است.»

فکر کردم عجیب است. یک سادلر دیگر، یادم آمد که سام گفته بود نام سادلر این اطراف زیاد است. شاید او هم از خانواده سادلر بوده است سنگ قبر کناری متعلق به ماری سادلر همسر او بود. و بعد دو کودک به نام های سارا و مایلز سادلر.

به ردیف بعدی رفتم و به خواندن سنگ نوشته ها ادامه دادم. یک سادلر دیگر نام این یکی پیتر بود. کنار پیتر، ماریام سادلر قرار داشت.

با خودم فکر کردم عجیب است این اطراف کس دیگری نمرده است؟

به بخش دیگری رفتم. همه اینها هم سادلر بودند : هیرام، مارگارت، کونستانس، چاریتی . . .

آیا این جا قبرستان سادلر بود؟

فریاد تری به هوا بلند شد: «جری! بیا اینجا.»

او را در کنار درخت کاج نشسته دیدم. صورتش متعجب بود او گفت: «نگاه کن!» به چند سنگ قبری که کنار پایش بودند اشاره کرد. به پایین به دو سنگ قبر بزرگ نگاه کردم : توماس سادلر، در ۱۸ فوریه ۱۶۴۱ درگذشت و پریسیلا سادلر همسر توماس ۵ مارس ۱۶۴۱ درگذشت.

به تری گفتم: «بله می دانم تمام این قبرستان متعلق به سادلر هاست، نفرت انگیزه.»

تری با بی صبری گفت: «نه نه قبر این بچه ها را نگاه کن.»

چند سنگ قبر کوچک را دیدم که کنار والدین آنها قرار داشت. سه سنگ قبر راست ایستاده بودند. روی آنها پاکیزه بود و به راحتی خوانده می شد. مثل این که کسی مراقب این سنگ قبرهاست.

قوز کردم تا نام آنها را بخوانم: سام سادلر، پسر توماس و پریسیلا سادلر.

راست ایستادم: «چی!»

تری گفت: «بعدی را بخوان.»

خم شدم و دوباره خواندم: «لوئیزا سادلر.»

زیر لب غرولند کردم: «شرط می بندم بتوانم بعدی را حدس بزنم.»

تری با صدایی لرزان گفت: «شرط می بندم من هم بتوانم.»  
چشم من به طرف آخرین سنگ قبر رفت: «این جا نت سادلر خوابیده. او در پنج سالگی از دنیا رفت.»

آن قدر به این سنگ قبر ها نگاه کردم تا این که چشمانم سیاهی رفت.

سه سنگ قبر، سه کودک.

سام، لویزا، نت

همگی در سده ۱۶۰۰ درگذشته بودند . زیر لب گفتم: «نمی فهمم.» وقتی روی دو پایم بلند شدم، سرم گیج رفت: «من که نمی فهمم!»

تری گفت: «باید از براد و آگاتا در این مورد سوال کنیم. موضوع خیلی عجیبه.»

به طرف کلبه دویدیم همین طور که می دویدم آن سه سنگ جلوی نظرم بودند.

سام، لویزا و نت

براد و آگاتا پشت کلبه روی صندلی راحتی اشان نشسته بودند. وقتی نفس زنان به آن جا رسیدیم آگاتا به ما خندید. و

گفت: «شما بچه ها دائما در حال دویدن هستید مگر نه؟ کاش من هم مثل شما بودم.»

من ناگهان گفتم: «ما در قبرستان بودیم؛ باید سوالی از شما پرسیم.»

او ابروی خود را بلند کرد و گفت: «تو هنوز مشغول تمیز کردن سنگ قبرها هستی؟»

تری به او گفت: «فرصت آن کار نشد. مشغول خواندن سنگ قبرها بودیم همه آنها متعلق به سادلر ها بودند همه

اشان.»

صندلی آگاتا آهسته عقب و جلو میرفت او سری تکان داد اما چیزی نگفت.

من ادامه دادم: «بچه هایی که کنار ساحل دیدم می شناسید؟ ما سنگ قبر سام، لویزا و نت را پیدا کردیم آنها در سال

های ۱۶۰۰ مرده اند. اما آن ها نام بچه هایی هستند که دیدیم.»

آگاتا و براد هر دو با هم حرکت می کردند. و عقب و جلو می رفتند.

آگاتا به من لبخند زد: «خوب سوال تو چیه؟ جری!»

من پرسیدم: «چطور این همه سادلر را در قبرستان دفن کرده اند و چطور ممکن است اسم دوستان ما روی آن سنگ قبر

ها باشد؟»

براد آهسته گفت: «سوال خوبی است.»

آگاتا لبخند زد: «از این که می بینم هر دوی شما دقیق هستید خوشحالم. بنشینید داستان درازی دارد.»

من و تری روی چمن ها نشستیم من با بی قراری گفتم: «بگویید!»

آگاتا نفس عمیقی کشید و آغاز کرد: «خوب، در زمستان سال ۱۶۴۱، گروه زیادی از سادلر ها و تقریباً تمام اعضای خانواده از انگلستان به این جا آمدند و ساکن شدند. آن ها آمده بودند که یک زندگی جدید را آغاز کنند.»

او نگاهی به براد انداخت صندلی خود را به حرکت آورد و به درختان خیره شد. آگاتا ادامه داد: «آن زمستان یکی از بدترین زمستان های تاریخ بود. متأسفانه سادلر ها آمادگی سرما را نداشتند. آن ها همگی جان دادند و در قبرستان کوچک به خاک سپرده شدند. در سال ۱۶۴۲ تقریباً هیچ کس زنده نمانده بود.»

براد پخ پخ کرد و سرش را تکان داد.

آگاتا با آهنگی پیوسته حرکت می کرد و ادامه داد: «دوستان شما سام، نت و لوییزا از پسر عمو و دختر عموهای دور شما هستند مثل براد و من، آن ها نام اجدادی خود را داشتند. ما هم به نام اجدادیمان نام گذاری شده ایم شما سنگ قبر هایی به نام آگاتا و براد سادلر هم در قبرستان پیدا می کنید.»

تری فریاد زد: «ما هم همین طوریم؟»

آگاتا با قطعیت سری تکان داد و گفت: «درست است اما ما هنوز آمادگی رفتن به آن جا را نداریم، درسته براد؟»

براد سرش را تکان داد و با لبخند جواب داد: «نه خانم!»

تری و من خندیدیم.

خنده ای از سر راحتی!

خوشحال بودم که توضیح مناسبی برای آنچه دیده بودیم وجود داشت.

ناگهان وسوسه شدم تا به براد و آگاتا در مورد شبخ درون غار بگویم.

اما تری شروع به صحبت در مورد گل های وحشی کرد و من روی چمن ها نشستم و در افکارم فرو رفتم.

سرانجام صبح روز بعد کنار ساحل نزد سام، لوییزا و نت رفتیم.

پرسیدم: «کجا بودید بچه ها ؟ تمام دیروز بعد از ظهر منتظر شما بودیم.»

سام با اعتراض گفت: «هی، صبر کن، باران می آمد و ما نمی توانستیم بیرون بیاییم.»

تری به آنها گفت: «دیروز به قبرستان کوچک رفتیم. سه سنگ قبر کوچک دیدیم که نام شما رویشان بود.»

لوییزا و سام نگاهی مبادله کردند و سام گفت: «اینها اجداد ما هستند ما را با نام آنها صدا می زنند.»

تری حرف او را قطع کرد و گفت: «جری گفت شما برنامه ای برای نابودی شبخ دارید.»

خواهرم همیشه دوست دارد سرگرم کار باشد.

سام چهره اش جدی شد و گفت: «همین طوره. با ما بیایید.»

آن ها روی شن زار با سرعت به طرف غار حرکت کردند.

من با عجله رفتم تا به آنها برسم. من فریاد زدم: «هی، کجا داریم می رویم؟ من دوباره وارد آن غار نمی شوم، ابداً!»

تری گفت: «من هم همین طور، همان یک بار که ما را دنبال کرد کافی بود.»

چشمان فندقی سام به من قفل شد: «تو مجبور نیستی وارد غار شوی قول می دهم.»

او ما را به تخته سنگ های غار هدایت کرد. به بالا خیره شدم در مقابل نور خورشید با دستم سایبان درست کردم، غار

در هنگام روز کمتر ترسناک به نظر می رسید. سنگ سفید و صاف می درخشید. سام به دهانه غار اشاره کرد و

گفت: «آن همه سنگ های بزرگ را بالای غار می بینید؟»

نگاه دقیقی انداختم و گفتم: «با آنها چکار کنیم؟»

- «تنها کاری که باید انجام دهید این است که از آن ها بالا بروید و آن سنگ ها را به پایین بیاندازید سنگ ها

دهانه ی غار را می بندند و شبیح برای همیشه آن جا زندانی می شود.»

من و تری به سنگ های بزرگ و سفید نگاه کردیم هر کدامشان باید دویست پوند وزن داشته باشند. گفتم: «تو شوخی

می کنی درسته؟»

لوییزا سرش را تکان داد و گفت: «ما جدی هستیم.»

در حالی که به بالا خیره شده بودم تکرار کردم: «دهانه ی غار را با سنگ مسدود کنیم؟»

حفره ی سیاه دهانه ی غار مثل یک چشم سیاه و بزرگ به من خیره نگاه می کرد.

- «به این ترتیب شبیح درون آن می ماند؟ چه چیزی می تواند مانع شناور شدن او به بیرون شود؟»

- «یادت باشد او یک شبیح است و می تواند از میان سنگ بگذرد.»

لوییزا توضیح داد: «نه او نمی تواند. در داستان های قدیمی آمده که غار یک مبعد است یعنی اگر یک موجود شیطانی

در آن زندانی شود نمی تواند از میان سنگ های قدیمی فرار کند.»

تری ابرو در هم کشید و گفت: «پس چرا ما باید بالا برویم و سنگ ها را به پایین هل بدهیم؟»

نت ناگهان گفت: «ما خیلی ترسیده ایم»

سام گفت: «اگر سر به سر او بگذاریم او دنبال ما خواهد آمد ما این جا زندگی می کنیم می تواند خانه ما را پیدا کند و

انتقام بگیرد.»

لوییزا با چشمان التماس گر به من خیره شد و گفت: «ما منتظر بودیم کسی به کمک مان بیاید. منتظر کسی بودیم که

بتوانیم به او اعتماد کنیم.»

پرسیدم: «پس ما چه می شویم؟ اگر سعی کنیم شبخ را به دام ببندازیم گرفتار شویم. آیا او به دنبال ما نمی آید؟»

سام با قاطعیت جواب داد: «ما گرفتار نمی شویم. ما با هم کار می کنیم. اگر شبخ بیرون آمد نت لوییزا و من حواسش را پرت می کنیم. نمی گذاریم او شما را بالای غار ببیند.»

لوییزا التماس کنان گفت: «به ما کمک می کنید؟ خواهش می کنم؟ تمام طول زندگی مان این شبخ ما را هراسانده است.»

سام اضافه کرد: «اگر موافقت کنید که او را به دام ببندازیم باعث خوشحالی تمام ساکنان این منطقه می شوید.»

کمی درنگ کردم. ممکن بود اتفاقات زیادی بیافتد.

اگر سنگ ها حرکت نمی کردند! اگر شبخ بیرون می آمد و من و تری را آن بالا می دید؟ اگر یکی از ما آن بالا می لغزید و به پایین می افتاد؟

من تصمیم گرفتم چنین نکنم: «ما نمی توانیم چنین کنیم. این کار خیلی خطرناک است.»

به آن ها رو کردم تا تصمیم ام را بگویم. شنیدم که تری گفت: «البته که به شما کمک می کنیم.»

بعد از ظهر را همراه آگاتا شاه توت جمع کردیم سپس با کمک کره گیر قدیمی بستنی شاه توت درست کردیم خوشمزه تر از تمام بستنی هایی بود که خورده بودم آگاتا می گفت دلش این بوده که ما خودمان شاه توت را جمع کرده ایم. هر چه به زمان شام نزدیک تر می شد بیشتر می ترسیدم آیا امشب واقعا قرار بود شب را به دام ببندازیم؟

سرانجام زمان شام رسید. میل به غذا نداشتیم. وقتی آگاتا به من خیره شد به او گفتم بستنی زیاد خورده ام.

پس از شام من و تری به آگاتا در شستن ظرف ها کمک کردیم. بعد براد اصرار کرد به من نشان دهد که گره ملوانی را چگونه می بندند در این زمان معده ی من محکم تر از گره ی براد به هم پیچ می خورد.

سر انجام من و تری گفتیم که می خواهیم به ساحل برویم تا کمی هوای تازه بخوریم و با عجله بیرون رفتیم تا با دوستان مان دیدار کنیم.

یک شب صاف و بدون ابر بود. هزاران ستاره بالای سرمان چشمک می زدند. شبنم سنگینی می بارید. نور ماه کامل به قدری بود که نیاز به چراغ قوه نداشتیم.

من و تری در سکوت طول ساحل را طی کردیم. هیچ یک از ما دوست نداشت حرف بزنند. پیوسته به اخطار پدر و مادرمان فکر می کردم که هنگام ترک خانه گفته بودند مانع از آن شوم که تری دست به کارهای خطرناک بزند. با اندوه فکر کردم که اکنون دچار دردسر شده ایم یک دردسر واقعی، هر دوی ما! شاید هر پنج نفرمان. سام، لوییزا و نت کنار ساحل منتظر ایستاده بودند. نور ماه باعث می شد سطح آب بدرخشد. ناگهان آرزو کردم کاش هوا این قدر روشن نبود.

آنچه نیاز داشتیم تاریکی بود وقتی به دوستان خود سلام کردیم گرفتگی معده ی من بیشتر شد.

سام انگشتی به لب گذاشت و به ما اشاره کرد که دنبالش برویم.

در سکوت از روی سنگ ها گذشتیم و به دهانه ی غار رسیدیم. من در حالی که به غار خیره بودم نجوا کنان گفتم: «هی نگاه کن!»

نور در ورودی غار سوسو می زد. شب در خانه بود.

به غار نگاه کردم. مسیر حرکت را بررسی نمودم.

از همان راهی که آن شب رفته بودیم اما به جای داخل شدن در غار از کنار غار بالا رفتیم تا به قله رسیدیم.

تری در کنار من بی قرار بود. من آهسته گفتم: «آماده ای؟»

او با قاطعیت سر تکان داد.

سام آهسته گفت: «ما اینجا منتظر می مانیم اگر شبیح از غار خارج شود آماده ایم که حواس او را پرت کنیم. موفق باشید.»

سه نفری کنار هم ایستادند. چهره اشان گرفته و هراسان بود نت دست لوییزا را گرفته بود. و با صدای ضعیف گفت: «خداحافظ تری»

فکر می کنم کمی به او علاقه مند شده بود.

تری نجوا کنان به او گفت: «چند دقیقه دیگر می بینمت نگران نباش نت، از دست این شبیح خبیث خلاص می شویم زود باش جری.»

پاهایم به سختی جلو می رفتند من و تری از سنگ ها بالا رفتیم و با دقت و پیوسته حرکت می کردیم.

به تری نگاهی انداختم چند قدم پشت سر من بود.

به سختی نفس می کشید چشمانش را تنگ کرده بود تا تمرکز کند.

به دهانه غار رسیدیم نور داخل درخشان بود.

من به نور اشاره کردم. تری سر تکان داد. او به دنبال من از سنگ های کنار غار بالا آمد. سنگ ها از شبیم شبانگاهی مرطوب و لغزنده بودند. ما چهار و دست و پا بالا می رفتیم بیشتر از آنچه فکر می کردم شیب داشت.

سعی می کردم نلرزم می دانستم یک لغزش باعث می شود سنگی بیافتد.

و شبیح می فهمید که ما آن بالا هستیم.

پا جای پای هم می گذاشتیم و پیوسته و پیوسته و با احتیاط بالا می رفتیم.

ایستادم تا نفس تازه کنم و به پایین و به ساحل خیره شدم سه دوست ما حرکت نکرده بودند. یک دستم را به یک تکه سنگ گرفتم و با دست دیگر برایشان دست تکان دادم نت هم دست تکان داد. دوتای دیگر بی حرکت ماندند و به من و تری خیره بودند.

به سطح صاف سنگ بالای غار رسیدم. برگشتم دستم را دراز کردم و به تری کمک کردم بالا بیاید.

دوتایی شرایط را بررسی کردیم سنگ هایی که قرار بود به طرف دهانه غار پایین بیاندازیم آنقدر ها که فکر می کردم بزرگ نبودند آن ها روی هم انباشته شده بودند و یک دیوار درست کرده بودند. به نظر نمی رسید رفتن پشت آنها و هل دادن آنها زیاد سخت باشد.

همین طور که به طرف دیوار سنگی رفتیم نگاهی به دوستانمان که پایین بودند انداختم.

با کمال تعجب دیدم سام دستش را تکان می دهد و بالا و پایین می پرد. لوییزا و نت هم با بی قراری حرکت می کردند.



تری فریاد زد: «چه شده؟ چرا اینطور می کنند؟»

جواب دادم: «می خواهند چیزی به ما بگویند.» حس ترس باعث شد تمام عضلاتم منجمد شود. آیا شبیح به دهانه ی غار آمده بود؟ آیا من و تری به دام افتاده بودیم؟

نفس عمیقی کشیدم ترسم را نادیده گرفته و روی سنگ خم شدم تا به دهانه ی غار نگاه کنم. کسی آنجا نبود.

تری فریاد زد: «بلند شو جری می افتی!»

بلند شدم و به سه کودک نگاه کردم. وقتی دیدم آنها به طرف جنگل دویدند فریاد زدم.

وحشت شدیدی نفسم را تنگ کرد فریاد زدم: «مشکلی پیش آمده بیا از این جا برویم.»

همین که برگشتم دیدم شبیح پشت سر ماست.

تمام بدنش در جنبش بود و در نور ماه رنگ پریده به نظر می رسید.

حذقه ی خالی چشم هایش با خشم به ما نگاه می کرد.

شانه ام را چنگ زد و دست استخوانی دیگرش را دور کمر تری محکم کرد.

با صدایی خشک و مرگبار گفت: «همراه من بیایید.»

او ما را از ورودی به درون غار کشید.

با خودم فکر کردم چقدر قوی است. با ظاهر پیر و ضعیفی که داشت به نظر نمی رسید این قدر قوی باشد.

سنگ زیر پایم لغزید یک سنگ خاکستری. به نظرم رسید که زمین حرکت می کند. سایه های بلندی را دیدم که به طرف من آمدند و مرا به پایین کشیدند. سعی کردم فریاد بزنم اما نفس در گلویم خفه شد سعی کردم از چنگ او رها شوم. اما او خیلی قوی تر از من بود. تری با صدای بلند نفس می کشید دست و پا می زد تا خود را رها کند.

اما شب پیر او را محکم گرفته بود. قبل از آن که چیزی بفهمم به درون تونل های تاریک و پیچ در پیچ افتادیم.

شمع های لرزان بالای سر ما روشن تر شدند بیش از آن ترسیده بودیم که با او مبارزه کنیم یا دست به فرار بزنیم.

شانه ام در اثر برخورد با دیوار تونل باریک خراشیده شد. وحشت گلویم را بست حتی نمی توانستم از درد فریاد بزنم.

وقتی به اتاق شمع رسیدیم شب پیر ما را رها کرد. با خشونت به ما نگاه می کرد و با انگشت استخوانی خود به ما اشاره می کرد که به طرف میز برویم.

تری موفق شد چیزی بگوید: «می خواهی با ما چکار کنی؟»

او جواب نداد. موهای بلند و کم پشت و سفیدش را از صورتش کنار زد بعد به ما اشاره کرد که روی میز بنشینیم. من سریع نشستم پاهایم سخت می لرزیدند خوشحال بودم که مجبور نیستم بایستم. به خواهرم نگاهی انداختم. لب پایین او می لرزید. دست هایش را روی پایش گذاشته بود. شب پیر گلویش را صاف کرد. روی میز زمخت خود خم شده بود. و با صدایی نازک و نی لبک مانند حرف می زد: «شما دو نفر دچار دردسر بدی شده اید.»

من ناگهان گفتم: «ما . . . ما نمی خواهیم آسیبی برسانیم.»

او حرف های مرا نشنیده گرفت و گفت: «درگیر شدن با اشباح خطرناک است.»

با ناامیدی گفتم: «ما از اینجا می رویم، دیگر هرگز برنمی گردیم.»

تری با صدایی گوش خراش گفت: «ما نمی خواستیم شما را ناراحت کنیم.»

چشمان گود رفته اش ناگهان از تعجب گشاد شد.

لبخند عجیبی بر چهره اش نمایان شد: «من؟»

من گفتم: «به هیچ کس نخواهیم گفت که شما را دیده ایم.»

لبخند او بیشتر شد و تکرار کرد: «من را می گوئید؟» روی میز زمخت و بزرگ خود خمیده شد و فریاد زد: «من یک شیخ نیستم. سه دوست شما شیخ اند!»

با ناباوری به شبیح نگاه کردم: «ها؟»

لبخند او ناپدید شد و به ملایمت گفت: «من حقیقت را به شما می‌گویم.»

با دست استخوانی‌اش گونه‌ی رنگ پریده‌اش را مالید.

تری جواب داد: «شما می‌خواهید ما را فریب دهید.»

«آن سه کودک»

پیرمرد به تندى حرف او را قطع کرد و گفت: «آن‌ها کودک نیستند. آن‌ها بیش از ۳۵۰ سال دارند.»

تری و من به هم‌دیگر نگاه کردیم. خون چنان به شدت به شقیقه‌هایم می‌رسید که نمی‌توانستم درست فکر کنم.

پیرمرد سرش را پایین آورد و گفت: «اجازه دهید خودم را معرفی کنم.» صورت چروکیده‌اش در نور شمع لرزید: «من

هاریسون سادلر هستم.»

ناگهان گفتم: «یک سادلر دیگر؟»

تری فریاد زد: «ما هم سادلر هستیم.»

آهسته گفت: «می‌دانم.»

سرفه‌ای خشک و سخت کرد و گفت: «من مدتی پیش از انگلستان آمدم.»

پرسیدم: «در سال ۱۶۴۱؟»

با لرزشی در بدنم فهمیدم او یک شبیح است.

سوال من او را خوشحال کرد و با خشکی گفت: «مدت زیادی نیست که به این‌جا آمده‌ام. پس از اتمام تحصیلات

دانشگاهی، متوجه شدم اجدادم این‌جا هستند. به بررسی اشباح و امور اسرارآمیز پرداختم.»

آهی کشید و ادامه داد: «معلوم شد که این‌جا موضوعات زیادی برای مطالعه است.»

در حالی که او را زیر نظر داشتم و بررسی‌اش می‌کردم که آیا او حقیقت را می‌گفت؟ آیا او یک انسان بود یا یک شبیح؟

یا شاید یک شوخی شیطانی؟

چشمان سیاه و گود رفته‌اش چیزی را برایم روشن نمی کرد.

روی زانوانم بلند شدم و پرسیدم: «چرا ما را به این جا آوردی؟»

هریسون سادلر جواب داد: «تا در مورد اشباح به شما اخطار بدهم. شما این جا در معرض یک خطر بزرگ هستید. من آن‌ها را بررسی کرده‌ام. شر آن‌ها را دیده‌ام.»

تری فریاد کوتاهی زد. نمی‌دانستم او حرف پیرمرد را باور کرده یا نه. اما من حرف‌هایش را باور نمی‌کردم. داستان او هیچ معنایی نداشت.

بلند شدم و گفتم: «اگر شما دانشمند هستید که امور اسرارآمیز را بررسی می کنید. چرا درون این غار عجیب پنهان شده‌اید؟»

او دست خود را آهسته بلند کرد و به طرف سقف تیره تکان داد.

او زیر لب گفت: «این غار یک معبد است.»

معبد؟ این همان کلمه‌ای بود که سام استفاده کرده بود.

هریسون توضیح داد: «زمانی که داخل این غار باشید اشباح نمی‌توانند از میان سنگ‌ها بگذرند.»

من مصرانه گفتم: «یعنی شما این‌جا به دام افتاده‌اید؟»

او چشمان خود را به سوی من تنگ کرد و با آهستگی جواب داد: «نقشه من این است که اشباح را در این جا حبس کنم. به همین دلیل سنگ‌ها را بالای غار جمع کرده‌ام امیدوارم روزی آن‌ها را برای همیشه این‌جا به دام اندازم.»

رو به خواهرم کردم او متفکرانه به هریسون خیره بود.

پرسیدم: «ولی چرا این‌جا زندگی می‌کنید؟»

او جواب داد: «این‌جا امن است، معبد مرا حفظ می‌کند. اشباح نمی‌توانند از میان سنگ‌ها بگذرند. آیا تعجب نکردید که آن‌ها بجای این که خودشان بیایند شما را این بالا فرستادند؟»

من که ترس خود را فراموش کرده بودم فریاد زدم: «آن‌ها ما را فرستادند چون از شما می‌ترسند آن‌ها ما را فرستادند چون شما شیخ هستید.»

حالت چهره او تغییر کرد. خود را از میز دور کرد و به سرعت به طرف تری و من آمد. چشمان عمیق و گود افتاده‌اش مثل دغال سیاه برافروخته شد.

فریاد زدم: «تو می‌خواهی چکار کنی؟»

هریسون یک قدم تهدیدآمیز دیگر به طرف ما برداشت و گفت: «حرف مرا باور نمی‌کنید درسته؟»

من و تری بیش از آن ترسیده بودیم که جواب دهیم.

با صدایی نازک و گوش‌خراش تکرار کردم: «می‌خواهی چکار کنی؟»

مدت طولانی به ما خیره ماند نور شمع روی چهره‌ی رنگ پریده‌اش لرزید.

سرانجام گفت: «می‌خواهم شما را آزاد کنم.»

تری از تعجب فریاد کشید.

من به طرف تونل حرکت کردم.

هریسون سادله تکرار کرد: «می‌خواهم شما را آزاد کنم. تا بتوانید بخش شرقی قبرستان قدیمی را بررسی کنید.»

او دست استخوانی‌اش را تکان داد: «بروید، حالا بروید، به قبرستان بروید.»

با لکنت گفتم: «تو واقعا ما را آزاد می‌کنی؟»

هریسون با حالتی اسرارآمیز گفت: «وقتی گوشه شرقی قبرستان را دیدید بخواهید گشت، بخواهید گشت.»

با خودم فکر کردم ممکن نیست برگردم و قلبم می‌تپید.

دیگر هرگز نزدیک این غار وحشتناک نمی‌شوم.

شبح پیر گفت: «بروید!»

من و تری چرخ‌ی زدیم و از اتاق خارج شدیم هیچ یک از ما به عقب نگاه نکرد.

همین‌طور که با عجله از غار خارج شدیم و از صخره‌ها پایین آمدیم نمی‌توانستیم تصویر هریسون را از ذهن خارج کنیم. چشمان شرور و درخشان او و موی بلند و کم‌پشت، و دندان‌های زرد او هنگام آن لب‌خند اسرارآمیز را در ذهنم نگه داشتم. با لرزشی از ترس قدرت غیرانسانی او را هنگامی که من و تری را به داخل غار می‌کشید به یاد آوردم.

نمی‌توانستم به سام، لوییزا و نت نیز فکر نکنم. ممکن نبود شبح باشند.

آن‌ها دوستان ما بودند آن‌ها داشتند سعی می‌کردند به من و تری خبر دهند که شبح از پشت به ما نزدیک می‌شود.

آن‌ها گفته بودند که تمام عمرشان از هریسون ترسیده بودند. و چهره نت یادم می‌آید که می‌گفت چقدر از اشباح می‌ترسد.

هریسون سادلر یک دروغگو است این فکر تلخی بود که به ذهنم رسید.

یک شب ۳۵۰ ساله‌ی دروغگو!

در ساحل تری و من ایستادیم تا نفس تازه کنیم. تری نفس‌زنان گفت: «او خیلی ترسناک است.»

در حالی که خم شده بودم دستانم را به زانوانم می‌فشردم و منتظر بودم که درد شدید در پهلویم برطرف شود.

من گفتم: «باور نمی‌کردم ما را آزاد کند.»

به دنبال سه دوستان گشتیم اما آن‌ها را ندیدیم.

پرسیدم: «آیا به قبرستان می‌رویم؟»

تری جواب داد: «می‌دانم او می‌خواهد که ما چه ببینیم.»

تری به غار خیره بود و ادامه داد: «می‌دانم او چرا می‌خواهد گوشه‌ی شرقی قبرستان را بررسی کنیم آن‌جا بود که قبر

لوییزا، نت و سام را پیدا کردیم.»

– «درسته! چطور؟»

«هریسون هم می‌خواهد ما را بترساند. او فکر می‌کند اگر ما قبرهای قدیمی را ببینیم باور می‌کنیم که لوییزا، سام و نت

شب هستند.»

گفتم: «اما ما قبلاً حقیقت این قبرهای قدیمی را فهمیده‌ایم.»

از ساحل دور شدیم و به طرف درختان رفتیم هوا سردتر شد. نور مهتاب از میان شاخه‌های درختان می‌تابید و سایه

های عجیبی در طول مسیر ایجاد می‌کرد.

به ورودی قبرستان رسیدیم و ایستادیم.

تری زیر لب گفت: «شاید بهتر باشد آن‌جا را بررسی کنیم.»

به دنبال او به قبرستان رفتیم روی سنگ‌ها و علف‌های نرم قدم می‌گذاشتیم.

به طرف گوشه شرقی قبرستان رفتیم.

نور کم‌رنگ مهتاب روی سه قبر سادلر کودک می‌تابید. تری آهسته گفت: «چیز عجیبی می‌بینی؟»

روی قبر کودکان سادلر پا گذاشتیم.

گفتم: «مثل دیروز به نظر می‌رسند تمیز و مرتب. وای!»

چیزی نگاهم را به گوشه ای جلب کرد.

تری پرسید: «موضوع چیه؟»

سعی می‌کردم در آن نور اندک چیزی ببینم.

«به نظرم آن جا چیزی است.»

تری فریاد زد: «ها؟ چیزی می‌بینی؟»

گفتم: «مقداری خاک تازه \_\_\_\_ در آن گوشه \_\_\_\_ در آن طرف درختی که روی زمین افتاده ، مثل یک قبر تازه است.»

تری گفت: «امکان ندارد من تمام این قبرها را دیده‌ام. در پنجاه سال گذشته هیچ کس دیگری در این قبرستان دفن نشده است.»

چند قدم برداشتم و به طرف درخت افتاده رفتم.

تری آهسته گفت: «جری! حق داری. این جا یک قبر است، یک قبر تازه!»

به آن طرف درخت افتاده رفتم. نزدیک هم بودیم. نور مهتاب قبر تازه را روشن می‌کرد.

با نفس گرفته گفتم: «دو قبر است! دو قبر کوچک با نشانه‌های کوچکی روی آن‌ها!»

با دقت نگاه کردم تا آن‌ها را بخوانم. تری به پشت من آمد و گفت: «چی نوشته است؟ جری»

دهانم خشک شد نمی‌توانستم به او پاسخ دهم.

«جری؟ نمی‌توانی بخوانی؟»

سرانجام با صدای خفه گفتم: «چرا این قبر ماست. تری. نام هایی که روی این قبرهاست جری سادلر و تری سادلر است.»



با لکنت گفتم: «معنی‌اش چیست؟»

تری پرسید: «چه کسی این قبر را کنده است؟ چه کسی این نشانه‌ها را گذاشته؟»

به بازوی او چسبیدم و اصرار کردم: «بیا از این‌جا برویم. بیا به آگاتا و براد بگوییم.»

تری تردید داشت. من اصرار کردم: «باید بگوییم. باید همه چیز را به آن‌ها بگوییم. باید از همان اول می‌گفتیم.»

تری گفت: «بسیار خوب»

برگشتم که بروم. اما وقتی دیدم سه نفر از میان سایه‌ها ما را نگاه می‌کنند نفسم گرفت. سام به سرعت به طرف ما آمد.

و پرسید: «کجا می‌روید؟ این‌جا چکار می‌کنید؟»

لوییزا و نت نزدیک او و پشت سرش بودند.

گفتم: «ما... ما به کلبه برمی‌گردیم.»

نت پرسید: «شبح را کشتید؟» او با امیدواری به من خیره شده بود. موهایش را نوازش کردم به نظر واقعی می‌آمد.

سرش گرم بود. ابداً شبیه یک شبح نبود. او یک پسر واقعی کوچک بود.

هریسون سادلر یک دروغگو بود.

نت با اشتیاق حرف خود را تکرار کرد: «شبح را کشتید؟»

به او گفتم: «نه، نتوانستیم.»

نت ناله‌ای از ناامیدی سر داد.

سام با بدگمانی پرسید: «پس چطور نجات پیدا کردید؟»

تری به آن‌ها گفت: «فرار کردیم.»

این حرف تقریباً حقیقت داشت.

پرسیدم: «کجا بودید، بچه‌ها؟»

تری به تندی اضافه کرد: «بله، شما کارتان را خوب انجام ندادید و نتوانستید حواس او را پرت کنید.»

لوییزا همین‌طور که سعی می‌کرد با حالتی عصبی تار موی بلند و قرمز خود را عقب بکشد گفت: «ما سعی کردیم به شما اخطار بدهیم و بعدش ترسیدیم. به جنگل فرار کردیم و آن‌جا پنهان شدیم.»

سام اضافه کرد: «وقتی صدای افتادن سنگ‌ها را شنیدیم بیشتر ترسیدیم. ترسیدیم شبخ شما را گرفته باشد. می‌ترسیدیم هیچ‌وقت شما را دوباره نبینیم.»

نت با ترس گریه می‌کرد و دست لوییزا را گرفته بود. پسرک می‌گفت: «باید شبخ را بکشیم. باید این کار را بکنیم.»

سام و لوییزا سعی کردند برادر کوچک خود را آرام کنند من به دو قبر تازه خیره شدم باد سردی درختان را به حرکت و نجوا درآورد.

می‌خواستیم از سام در مورد دو قبر تازه بپرسم اما قبل از این که من حرفی بزنم او شروع به حرف زدن کرد و گفت: «بیایید دوباره امتحان کنیم.» در حالی این حرف را می‌زد که نگاهی ملتسمانه به من و تری می‌کرد.

لوییزا دست خود را روی شانه نت گذاشت و گفت: «بله بیایید برگردیم و دوباره امتحان کنیم.»

من فریاد زدم: «ابدأ، من و تری یک‌بار از آن‌جا فرار کردیم و دیگر به آن‌جا برنمی‌گردیم.»

لوییزا اصرار کرد و گفت: «اما الان زمان خوبی است او انتظار ندارد امشب برگردید. ما کاملاً مراقب هستیم او کاملاً غافلگیر می‌شود.»

نت با صدایی ضعیف التماس کرد و گفت: «خواهش می‌کنم!»

دهانم را باز کردم اما صدایی از آن در نیامد. باورم نمی‌شد که آن‌ها از ما بخواهند چنین کاری کنیم.

من و تری با بالا رفتن از آن‌جا جان خود را به خطر انداخته بودیم ممکن بود به دست آن شبخ دروغگو کشته شویم.

ممکن بود الآن مثل اسکلت آن سگ شده باشیم. و حالا آن‌ها از ما می‌خواستند دوباره بالا برویم و امتحان کنیم.

فکر مضحکی بود. من اصلاً حاضر نبودم موافقت کنم. ابدأ!

شنیدم که خواهرم گفت: «بسیار خوب، قبول می‌کنیم!»

لوییزا و برادرانش از شادی فریاد کشیدند.

تری بار دیگر این کار را به من تحمیل کرد.

تری به طرف ساحل رفت. با عجله رفتم تا به او برسم سه کودک سادلر که با هیجان باهم حرف می‌زدند از پشت می‌آمدند.

شب ناگهان تیره‌تر به نظر رسید مثل این که کسی چراغ را خاموش کرده باشد. سرم را بلند کردم و دنبال ماه کامل می‌گشتم. اما ماه پشت ابرهای ضخیم پنهان شده بود.

یک قطره درشت باران را روی شانه‌ام حس کردم و بعد یک قطره دیگر روی سرم. وقتی نزدیک ساحل شدیم باد تندتر می‌وزید.

همین‌طور که از ساحل شن‌زار به طرف غار می‌رفتیم به خواهرم گفتم: «تو واقعاً دیوانه‌ای! چرا با این کار موافقت کردی؟»

تری جواب داد: «باید این معما را حل کنیم.» او به غار خیره شد. غار تیره و تاریک بالای صخره‌ها بود. نوری به چشم نمی‌خورد. هیچ اثری از شب پیر نبود.

با عصبانیت به او گفتم: «این یکی از آن کتاب‌های احمقانه‌ی اسرارآمیزمان نیست این زندگی واقعی است. ممکن است دچار خطر شویم.»

او به شکلی اسرارآمیز گفت: «ما به دردسر افتادیم.»

او چیز دیگری هم گفت اما باد شدید کلمات او را از من دور کرد. قطره‌های باران سریع‌تر شدند و بزرگ‌تر و سنگین‌تر می‌باریدند.

پرسیدم: «بس کن تری. بیا برگردیم به بچه‌ها می‌گوییم نظرمان عوض شد.»

او سرش را تکان داد.

با التماس گفتم: «بیا حداقل به کلبه برویم و به آگاتا و براد بگوییم. می‌توانیم فردا شب را به دام بیاندازیم در طول روز... شاید.»

تری همچنان می‌رفت. سرعت گرفت و دوباره گفت: «باید راز را حل کنیم جری. منظورم آن دو قبر تازه است آن‌ها واقعاً مرا ترساندند. باید حقیقت را دریابیم.»

فریاد زدم: «اما تری... حقیقت این است که احتمال دارد ما کشته شویم.»

به نظر می‌رسید که صدای مرا نمی‌شنود. قطره‌های باران را از روی ابروهایم پاک کردم. باد شدید با پیچ و تاب باران را اطراف ما می‌چرخاند. باران به صخره‌ها می‌خورد و مثل ضربات طبل صدا می‌کرد.

پایین صخره‌ها ایستادیم آن بالا غار قرار داشت و هنوز کاملاً تاریک بود.

سام گفت: «ما این پایین منتظر می‌مانیم.» چشمانش به طرف غار بود. معلوم بود که واقعاً ترسیده است. «این بار اگر شیخ بیرون آمد به شکل بهتری سعی می‌کنیم حواس او را پرت کنیم.»

در حالی که زیر باران سرم را پایین گرفته بودم زیر لب گفتم: «بهتره که بیرون نیاید.»

جرقه‌ای از نور سفید در آسمان دیده شد. من لرزیدم.

تری به بچه‌ها گفت: «همراه ما بالا بیایید، شما نمی‌توانید از این پایین به ما کمک کنید.»

آن‌ها عقب‌نشینی کردند. وحشت را روی چهره‌هایشان می‌دیدم.

تری اصرار کرد: «به نزدیکی ورودی غار بیایید. اگر شیخ ظاهر شد می‌توانید به پایین فرار کنید.»

لوییزا سرش را تکان داد و گفت: «ما خیلی می‌ترسیم.»

تری اصرارکنان گفت: «ما به کمک شما احتیاج داریم نمی‌خواهیم شیخ بداند ما بالای غار هستیم. بیایید جلوی در غار بایستید و بعد...»

نت فریاد زد: «نه، او به ما آسیب می‌رساند! ما را می‌خورد!»

تری مصرانه می‌گفت: «جری و من نمی‌توانیم دوباره بالا برویم مگر این که شما به کمک ما بیایید.»

لوییزا و سام نگاه‌های هراس‌آلودی با هم رد و بدل کردند. نت به لوییزا چسبیده بود و می‌لرزید. باران شدیدتر می‌بارید.

سرانجام سام سر تکان داد و گفت: «بسیار خوب، در دهانه غار منتظر شما می‌مانیم.»

لوییزا افزود: «ما نمی‌خواهیم ترسو به نظر برسیم ولی ما تمام عمر از او ترسیده‌ایم. او...او...»

و صدایش شنیده شد.

ما برگشتیم و بالا رفتیم. این بار خیلی سخت‌تر بود. بدون ماه، هوا خیلی تاریک بود. باران به چشمانم می‌رفت و صخره‌ها لغزنده و خیس بودند.

دو بار سکندری خوردم به جلو افتادم زانو و آرنجم خراشیده شد.

سنگ‌های خیس مرتب زیر پاهم می‌لغزیدند و به طرف پایین می‌افتادند.

یک رعد و برق دیگر در آسمان پدیدار شد و غار بالای سرمان روشن شد. مقابل دهانه تاریک غار ایستادیم تمام بدنم می لرزید از شدت باران و سرما و ترس می لرزیدم.

تری گفت: «بهتره چند لحظه خودمان را داخل غار گرم کنیم.» سه سادلر به هم چسبیده بودند لوییزا جواب داد: «نه، ما نمی توانیم. خیلی ترسیده ایم.»

تری اصرارکنان گفت: «فقط یک ثانیه، تا این اندازه که آب باران را از خودمان دور کنیم نگاه کن... به چه شدتی باران می بارد.»

او خود، لوییزا و برادرانش را به درون غار هل داد. نت شروع به گریه کرد.

او محکم به خواهرش چسبیده بود.

غرش رعد باعث شد همه ما از جا بپریم.

این احمقانه ترین کاری بود که انجام دادیم. در حالی که سخت می لرزیدم این فکر به ذهنم خطور کرد.

هرگز تری را بخاطر این نمی بخشم، هرگز!

و بعد نور زرد رنگی مقابل ما درون دهانه غار روشن شد.

زیر نور زرد شبخ پیر نمایان شد. او در دست یک مشعل داشت. لبخند عجیبی بر چهره رنگ پریده اش دیده می شد.

با صدایی چنان بلند حرف می زد که در آن باران شنیده می شد: «خوب، خوب حالا همگی این جا هستیم.»

«نه!»

نت فریاد بلندی کشید و سعی کرد سر خود را در پیراهن خواهرش پنهان کند. سام و لوییزا مثل مجسمه خشک شدند. نور لرزان شمع وحشت را در چهره آن ها نمایان می کرد.

هریسون سادلر مقابل در غار ایستاده بود و راه را برای فرار بسته بود. با چشمان تیره و گود رفته ما را یکی یکی بررسی کرد.

پشت او باران می بارید و رعد و برق شکل هراس انگیزی داشت.

او رویش را به تری و من گرداند و گفت: «شما اشباح را برایم آوردید.»

سام فریاد زد: «شیخ تو هستی!»

نت گریه می کرد و با بازوانش کمر لوییزا را گرفته بود.

پیر مرد به سه کودک هراسان گفت: «شما به اندازه کافی مردم را ترسانده اید. بیش از سیصد سال است که چنین می کنید. حالا نوبت شماست که از این جا بروید... زمان استراحت شما رسیده است.»

لوییزا رو به من فریاد زد: «او دیوانه است. به حرفش گوش ندهید!»

سام با هیجان گفت: «نگذارید شما را فریب بدهد! به او نگاه کنید! به چشمانش نگاه کنید! نگاه کنید کجا زندگی می کند؟ ... تنها در این غار تاریک! او شیخ سیصد ساله است. و به شما دروغ می گوید.»

نت گریه کنان گفت: «به ما صدمه زن! لطفاً به ما صدمه زن!»

او به خواهرش چسبیده بود. ناگهان باران آرام گرفت. آب به سنگ های بیرون غار می پاشید و از بالای غار می چکید. رعد و برق در دور دست می غرید. طوفان به طرف دریا حرکت می کرد.

برگشتم و عجیب ترین حالت را در چهره خواهرم دیدم. با نجواکنان گفت: «راه حل را پیدا کردم.»

ناگهان فهمیدم او چرا قبول کرده است به این غار ترسناک برگردد و با پیرمرد ترسناک دوباره مواجه شود.

تری می خواست راز را حل کند او نیاز داشت که این راز را حل کند. شیخ چه کسی بود؟

آیا هریسون سادلر شبیح بود؟ آیا هریسون حقیقت را به ما می گفت؟ آیا سه دوست ما شبیح بودند؟ با خودم فکر کردم خواهرم واقعا دیوانه است و سرم را تکان دادم. او زندگی ما را به خطر انداخته بود تا این راز را حل کند.

سام به میان افکارم پرید و به پیرمرد گفت: «بگذار برویم. بگذار برویم. به هیچ کس نمی گوییم که یک شبیح دیدیم.»

باد شدیدی به داخل غار وزید و نور مشعل اندک شد.

چشمان هریسون به نظر تیره تر آمد. او آرام گفت: «مدت های زیادی صبر کرده ام تا به این جا بیایید.»

ناگهان لوییذا به طرف تری رفت و فریاد زد: « به ما کمک کن! تو حرف ما را باور می کنی مگر نه؟»

سام به من گفت: «تو می دانی که ما زنده هستیم شبیح نیستیم کمک کن از این جا خارج شویم. او شیطان است. جری، تمام زندگیمان شرارت او را دیده ایم.»

از هریسون به سه کودک رو کردم. چه کسی حقیقت می گفت؟ چه کسی زنده بود؟ و چه کسی بیش از سیصد سال مرده بود؟

صورت هریسون در نور لرزان مشعل حرکت کرد.

موی بلند و کم پشت خود را با دست آزادش از پیشانی کنار زد. و با لوله کردن لبانش و زدن یک سوت بلند و گوش خراش همه ما را شوکه کرد. قلبم تند می زد. نفس ام گرفت او چکار می کرد؟ چرا آن صدای گوش خراش را تولید کرد؟ ایستاد.

بعد دوباره سوت زد. صدای خش خش پاها را شنیدم که با سرعت روی کف سنگی غار حرکت می کرد.

و بعد یک هیکل کوتاه و تیره از تاریکی به سوی ما آمد.

فکر کردم یک غول است.

یک شب غول آسا!

همین طور که نزدیک می شد فریاد های کوتاه و تهدید آمیزی سر می داد.

سرش به پایین آویخته بود. دو چشم قرمز داشت که با نزدیک شدن به مشعل شعله ور می درخشیدند.

وقتی دیدم که او یک سگ است فریاد زدم. یک سگ چوپان لاغر دراز آلمانی بود.

سگ در فاصله چند قدمی ما ایستاد. وقتی او هریسون را دید دندان هایش را نشان داد. غرش او خرناس وحشیانه ای بود.

یادم آمد که سگ ها می توانند اشباح را بشناسند.

سگ ها می توانند اشباح را بشناسند.

چشمان قرمز سگ همین که به طرف لویزا و دو برادرش چرخید به سرخی شعله ی مشعل درآمد. روی دو پای عقبی نشست و شروع به زوزه کشیدن و پارس کردن نمود. هریسون سادler با موفقیت به تری و من اشاره کرد. فریاد زد: «آنها شب هستند.»

سگ بزرگ درحالی که خرناس می کشید روی سام پرید.

سام با فریادی از ترس دو دست خود را سپر خود ساخت.

سه کودک در اعماق غار فرو رفتند. سگ به شدت پارس می کرد و دندان هایش را نشان می داد.

من فریاد زدم: «شما واقعاً شب هستید؟»

لویزا آهی دردناک کشید و گفت: «ما هیچ وقت فرصت زندگی نداشتیم! اولین زمستان خیلی هولناک بود»

اشک از گونه هایش جاری شد دیدم که نت هم گریه می کند.

سگ همچنان به غرش و پارس ادامه می داد. سه کودک در تاریکی غار فرو می رفتند.



او با صدایی لرزان توضیح داد: «ما با والدین خود با کشتی به این جا آمدیم تا یک زندگی جدید را شروع کنیم. اما همگی از سرما مردیم. منصفانه نبود.»

– «اصلاً منصفانه نبود!»

باران دوباره شروع شد. باد باران را به درون غار می پاشید نور مشعل اندک شد و تقریباً خاموش می گشت.

لوییزا فریاد زد: «ما هیچ وقت نتوانستیم زندگی کنیم.»

رعد و برق غرش کرد. به نظر می رسید که غار می لرزد.

سنگ می غرید و خرناس می کشید. همین طور که به سه کودک در نور لرزان نگاه می کردم، به تدریج تغییر کردند.

ابتدا موهایشان ریخت. موهایشان به صورت توده ای می ریخت.

بعد پوستشان جدا شد لوله شد و جدا گشت ... تا زمانی که سه جمجمه ی خندان با حدقه های تو خالی به من و تری خیره ماندند.

جمجمه ی لوییزا نجواکنان گفت: «دختر عمو و پسر عمو بیا با من بمان.»

انگشتان استخوانی او به طرف ما آمد.

سام با صدایی خفه گفت: «نزد ما بیایید!»

آرواره بدون گوشت او بالا و پایین می رفت: «ما قبرهای خوبی برای شما کنده ایم. که نزدیک ماست.»

جمجمه ی نت خواهش کنان گفت: «بیایید با من بازی کنید بمانید و با من بازی کنید. نمی خواهم شما بروید، هرگز!»

سه شب به طرف ما حرکت کردند دستهای اسکلتي آنها دراز بود. و به طرف من و تری می آمد.

نفس ام گرفت و عقب رفتم.

دیدم که هریسون هم هراسان به عقب تلوتلو خورد.

و بعد مشعل خاموش شد.

نور مشعل لرزید و خاموش شد.

تاریکی مطلق نفس ام را گرفت حس می کردم بدن ها حرکت می کنند و روی کف خیس غار در حرکتند صدای التماس سه شب را می شنیدم.

نزدیک تر و نزدیک تر آمدند.

و آنگاه یک دست سرد مرا گرفت.

قبل از اینکه صدای او را بشنوم فریاد زدم: «تری! فرار کن! تری!»

قبل از این که نفس تازه کنم خواهرم مرا از میان تاریکی کشید.

به زیر باران و روی سنگ های لغزنده رسیدیم.

تری فریاد زد: «فرار کن! فرار کن.» چشمانش وحشت زده بود و دست سردش هنوز مرا گرفته بود.

فرار کن! فرار کن!

این کلمه به صورت یک آهنگ ناامید کننده در آمده بود.

فرار کن! فرار کن!

اما همین طور که سعی می کردیم خودمان را از سنگ ها پایین بکشیم صدای غرش رعد و برق صدای تری را خفه کرد.

زمین لرزید.

پاهایم زیر بدنم می لرزیدند.

من و تری که از شدت باران نیمه کور شده بودیم متوجه شدیم که سنگ هایی از بالای غار به پایین می غلتند.

احتمالاً باران و باد آنها را از جای کنده بودند و اکنون تکه های بزرگ سنگ پایین می افتادند. به هم برخورد می کردند. و غلت می خوردند.

سنگ ها یکی بعد از دیگری روی لبه ی سنگی غار می افتادند تا این که دهانه ی غار کاملاً بسته شد. با دو دستم سپری برای چشمم در مقابل باران درست کردم.

به غار خیره شدم و منتظر ماندم ببینم کسی خارج می شود یا نه. اما کسی خارج نشد. نه شبیح بچه ها و نه پیر مرد. هریسون سادلر عمر خود را صرف تسخیر اشباح کرده بود.

غار زیر نور رعد و برق درخشید.

حالا نوبت من بود که تری را بکشم، با التماس گفتم: «بیا برویم.»

اما تکان نخورد. او ایستاد و در باران به در بسته ی غار خیره ماند.

در حالی که او را می کشیدم گفتم: «تری خواهش می کنم بیا برویم. تمام شد. راز حل شد. وحشت تمام شد.»

چند دقیقه بعد آگاتا در جلویی کلبه را باز کرد. او با عجله به سراغ ما آمد.

و گفت: «کجا بودید؟ من و براد از نگرانی مردیم.»

ما را به درون برد؛ سراسیمه بود و سرش را تکان می داد. او با هیجان حرف می زد و از این که سالم بودیم خوشحال بود.

من و تری خودمان را خشک کردیم.

و زمانی که با لیوان های بزرگ آب سیب دم کرده در آشپزخانه به براد و آگاتا پیوستیم باران متوقف شده بود. بیرون از خانه باد هنوز به درختان می وزید. و آب برگ ها را به اطراف می پاشید.

براد گفت: «حالا بگویید چه اتفاقی برایتان افتاد. من و آگاتا از این که شما در این طوفان بیرون بودید خیلی نگران شدیم.»

در حالی که دست هایم را با لیوان آب سیب دم کرده گرم می کردم، گفتم: «داستان درازی دارد نمی دانم از کجا شروع کنم!»

براد آرام گفت: «از اول شروع کن. این قسمت بهترین قسمت است.»

من و تری سعی کردیم تمام داستان بچه های اشباح، پیرمرد و غار ترسناک را تعریف کنیم. همین طور که حرف می زدیم متوجه شدم که حالت چهره ی آن ها تغییر کرد.

می توانستم بفهمم که چقدر نگران من و تری بودند. و از این که می دیدند خواسته آن ها را نادیده گرفته ایم و وارد غار شده ایم چقدر ناراحتند. وقتی حرفم تمام شد اتاق ساکت شد. براد از پنجره به قطره های باران روی شیشه خیره شده بود، آگاتا گلپوش را صاف کرد اما چیزی نگفت.

تری سکوت را شکست و گفت: «ما واقعاً متأسفیم. امیدوارم از دست ما عصبانی نباشید.»

آگاتا جواب داد: «نکته مهم این است که شما هر دو سالم هستید.»

او بلند شد به طرف تری رفت و او را گرم در آغوش کشید.

آگاتا به طرف من آمد بازوانش را گشود- در این هنگام صدایی در خارج خانه او را متوقف ساخت. صدای پارس بود - صدای بلند پارس یک سگ!

تری ناگهان به طرف در پشتی رفت و آن را باز کرد - و فریاد زد: «جری! این سگ هریسون سادلر است. از غار بیرون آمده، باید ما را دنبال کرده باشد.»

من به طرف در باز رفتم. سگ در باران خیس شده بود. موهای خاکستری اش به پشت اش چسبیده بود.

من و تری به سگ رسیدیم.

اما با کمال تعجب دیدیم که او عقب رفت و غرید.

گفتم: «آرام باش، پسر باید خیلی ترسیده باشی مگر نه؟»

سگ به من غرید و شروع به پارس کرد.

تری خم شد و سعی کرد سگ را آرام کند.

اما او دور شد و به صورتی وحشیانه پارس کرد. من فریاد زدم: «هی، من دوست تو هستم - یادت میاد؟ من شبخ نیستم.»

تری رو به من کرد صورتش حیرت زده بود: «تو حق داری، ما شبخ نیستیم. پس چرا اینطور پارس می کند؟»

شانه ای انداختم. آرام باش پسر، آرام باش.

سگ درخواست مرا نادیده گرفت پارس می کرد و زوزه می کشید.

برگشتم و دیدم که آگاتا و براد کنار هم چسبیده و پشت به دیوار آشپزخانه داده اند و صورتشان وحشت زده است.

به سگ گفتم: «براد و آگاتا هستند افراد خوبی اند به تو صدمه نمی زنند.» و بعد آب دهانم را به سختی فرو دادم. قلبم شروع به تپیدن کرد.

آگاتا به طرف در آمد و انگشت خود را برای حیوان غران تکان می داد او فریاد زد: «سگ بد! سگ بد! تو راز ما را هم فاش کردی!»

نفس تری بند آمد. او متوجه منظور آگاتا شد.

آگاتا محکم در آشپزخانه را بست و نزد براد برگشت.

و با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: «حیف شد. این سگ همه چیز را فاش کرد حالا با این دو بچه چکار کنیم، براد؟ با بچه ها چکار کنیم؟»

پایان

مرداد ۱۳۹۵

منتظر کارهای بعدی کتابخانه وحشت باشید...



علاقه مندان به همکاری در تیم تایپ و ویرایش با مراجعه به وبلاگ [کتابخانه وحشت](https://horrorlibrary.blogspot.com) آمادگی خود را اعلام کنند.

کانال تلگرام وبلاگ کتابخانه وحشت:

[https://telegram.me/horror\\_library](https://telegram.me/horror_library)